



Δ خلاص ه Δ

جهان ه ای موازی اثبات نشده هستند.

و هم چنان مثل یک تئوری باقی مانده اند.

و این داستان کاملا تخیلی است.

داستان در مورد دختری خود خواه و از خود راضی است.

که در شب تولدش از طرف دوست صمیمی اش کتابی هدیه می گیرد، با مضمون [جهان موازی]

کتاب جادویی است.

به وسیله آن کتاب جادویی، دختر خود خواه داستان، دنیاش و ترک می کنه

ژانر: تخیلی

به قلم: «سانیا»

نایب روان

| کاربر رمان ه ای عاشقانه علی غلامی |

جهان موازی م ن
Δ مقدمه Δ آرزوها، تصورات، رویاه حتی
تک تک حرفه ایمان را خدا می شنود، و
خدا آگاه است.

همیشه به ما می گویند: «خدا گناهان را می بیند» درست است، خدا
گناهان را می بیند.

اما خدای مهربان

تمام، آرزوها، تصورات، فکره او رویه ایمان را نیز، می
داند.

شاید یک روز، در یک لحظه

حتی اگر در جهان خودمان نباشد، برآورد هاشان کند.

همیشه یادمان باشد، خدا همراهمان است. | خلاصه |

جهان های موازی اثبات نشده هستند. و هم چنان مثل ی ک تئوری باقی مانده اند، و این داستان کاملاً تخیلی است.

داستان در مورد دختری خود خواه و از خود راضی است، که در شب تولدش از طرف دوست صمیمی اش کتابی ه

دیه می گیرد، با مضمون [جهان موازی]

کتاب جادویی است، به وسیله آن کتاب جادویی، دختر خود خواه داستان، دنیاش و ترک می کنه

نیکرمان

جهان موازی من
پام رو محکم به زمین کوبیدم.

کیفم رو، روشون هم جابه جا کردم، و با عصبانیت از کتاب فروشی بیرون رفتم.

زیر لب غرغری کردم.

واقعا این چه کتاب فروشیه؟ هر وقت میرم کتاب بدم بخوری ندارند، دیگه عمرا پامو بزارم اونجا،

با قدم های محکم از لابه لای مردم رد می شدم.

مثل همیشه، صورت من داغ و قرمز شده بود، و خون با قدرت به ماهیچه های صورتم حمله ور شده بود.

خودم را با قدرت به بقیه می زدم، تا حداقل یکی از آنها جمله (مگه کوری) رو برام بکار ببرد، تا عصبانیتم را سرش خالی کنم.

صدای هیاهوی مردم از دور می آمد.

عده یه، زیادی دور هم جمع شده بودند، و حرف می زدند!

رفتم جلو تا ببینم چه خبره؟

سعی می کردم از میان جمعیت رد بشوم.

هرکی، حرفی میزد.

سرو صدا و همه، هر لحظه بالاتر می رفت. دیگر داشتم روانی می شدم.

امروز همه باهم دست به یکی کردند، اعصاب من رو داغون کنند.

کلا چند روزی بود، خیلی عصبی بودم.

{نه، این دختره هم یشه این جوریه}

دست یک دختر، که تقريبا چهارده ساله بود رو کشیدم، و از کنارش رد شدم.

انگار فقط زورم به او می رسید.

جهان موازی من
وقتی نگاهم به صحنه روبه رو افتاد، سریع عقب کشیدم.

بوی تلخ خون بینی مو گرفت، حالم بد شده بود.

یه پسره با صورت خونی و سر شکسته، کف خیابان افتاده بود، وضعیت خوبی نداشت.

آسفالت های خاکستری رنگ، از سرخی خون، قرمز شده بودند.

از یک خانم جوان که دستش را، جلوی دهنش گرفته بود، و غمگین صحنه را نگاه می کرد، پرسیدم: تصادف کرده؟

خانم سری تکان داد: بله، اونم به شکل بدی.

واقعا این مردم چقدر بی مسئولیت بودند، چرا به آمبولانس زنگ نمی زنند.

آن لحظه، انگار فرصتی برای خالی کردن عصبانیتیم، بهم داده بودند.

با صدای بلن دی داد زدم: این چه کاریه شما می کنید؟ زنگ بزنید به آمبولانس، ازش دور بشید، چرا ای نجوری

دور شو گرفتید، انسانیت سرتون نمی شه؟

آغایی با عصبانیت گفت: خانم زنگ زدیم، داره می یاد. شما الکی واسه ما سخنران می نکنید. فقط شما

انسانیت سرتون می شه؟

داد زدم: خب چرا دور شو گرفتید، عقب بکشید، بزارین نفس بکشه، این انسانیت تونه؟؟ بالخره بعد از کلی اصرار

من مردم کنار رفتند،

بعد از چند دقیقه آمبولانس اومد؛ کلی هم از اونا عصبانی شدم که چرا انقدر دیر اوم دید، اگه بمیره چی؟

نزدیک بود دعوا بالا بره، که مردم جلویی ری کردند، و پسره رو سوار آمبولانس کردند.

پسر مردان



(پارت:2)

امروز واقعا بد بود.

کلا من از بچگی عصبیم حالا دلیلشو نمی دونم. ولی خب هرکی ی ک اخلاقی داره.

موبایلم رو در آوردم، و مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

عادتمه ه میشه سر تو گوشی حرکت م ی کنم.

مامانم خیلی شاکی می شه، ولی من ای ن جوری راحترم.

به خونه که رسیدم، دستمو گذاشتم رویه زنگ و فشار دادم.

زین... گ

یه عادت دیگه هم دارم، تا درو باز نکنن دستمو از رو زنگ بر نمی دارم.

باحاله نه ؟

رفتم پیش دکتر گفته مشکلی ندارم.

مامانم با غرغر درو باز کرد. درحالی که داشت با عصبانیت بهم تذکر می داد تکرار نکنم، دستاشو تو هوا تکون

می داد.

و مدام با خودش تکرار می کرد: ای خدا... تو کی این کارو ول می کنی؟ دیوونم کردی دختر، روانیم کردی بسه یه

بار زنگ بزن ی کافیه.

خندیدم و گونشو بوسیدم.

و با عجله از پله ها بالا رفتم.

تو راه قاقاه می خندیدم، تا مامانم حرص بخوره.

در، اتاقمو باز کردم، و بعد طبق معمول با کلید قفلش کردم.

شالمو انداختم، و کش موهامو باز کردم، تا موهام هوا بخوره.

لب تابمو برداشتم.

چهل تا اس از پ ريسا [تنها دوستم] داشتم، که طبق عادت گندش چهل بار اسممو نوشته بود.

فقط اونه که منو حرص میده، وگرنه حرص دادن بقیه کار خودمه.

کلا موقعی که حوصلش سرمیره، اینکارو می کنه.

جوابشون دادم و لب تابو انداختم رو تخت.

دو روز دیگه تولدمه و قراره بهت رین تولد عمرم باشه.

چون به سن قانونی می رسم، و ۱۸ سالم می شه. این عالیه.

بنجره رو باز کردم، و رفتم سمت کتاب خونه اتاقم.

من خیلی کتاب می خونم، چندین بار خواستم کتاب بن ویسم، ولی فهمیدم استعدادشو ندارم.

حالا حوصلم نمی کشه.

تق ريبا بيس ت و ش یش تا کتاب تو کتابخونم دارم، که هر کدومشون حداقل دوبار خوندم.

بله تا این حد.

صدای مامانم از طبقه پایین می آمد، که منو صدا میزد.

بابی حوصلگی تمام، لباس هام رو عوض کردم، و پایین رفتم.

رو مبل نشستم، و طبق معمول با گوشی مشغول شدم.

مامانم کنارم نشست.

پاشوروی پاش گذاشت، با حالت حق به جانب گفت: نمی شه تو یک بار مثل آدم کنارمون بشینی؟

سرمو تکون دادم: نه، همیشه، بابا کجاست؟

مثل من سرشو تکان داد: بنظرت بابات این موقع کجا می تونه باشه؟

به مبل قهوه ای رنگ خونه مون که مثل یه آدم محترم نشسته بود خیره شدم.

جهان موازی م ن
[جان من تاحالا همچین چیزی شنی دین؟]

سرکار!

مامان: پس چرا از من میپرسی؟ بامزه نگاش

کردم: که فرصت بدم دیگه.

مامان سری تکان داد، و در حالی که داشت زی ر لب غرغرم می کرد، و من نمی دونستم چی میگه، به طرف آشپزخانه رفت.

بابا که او مد شام رو خوردیم.

:من دیگه برم تو اتاقم.

بابا: باشه دختر گلم شب خوش سری

تکان دادم: شب خوش

از پله ها بالا رفتم، و بعد از عوض کردن لباسم دراز کشیدم.

لب تابم رو باز کردم.

از مامان بابام بگم.

بابامو خیلی دوست دارم، مرد خوبیه، کارخونه داره، و بیشتر اوقات خارج کشور، اوضاع مالی مون خیلی خوبه.

مامانم دوست دارم باهاش راحتم، ولی خدای بیخ از حد بهم گیر میده.

خونه مون بزرگه و چهار تا اتاق خواب داره تک فرزندم.

عاشق رنگ آبی آسمونی ام اتاقمم کلا آبی آسمونی و سفیده، تختم آبی، و رو تخ سفید.

تو سایت ها داشتند دنبال کتاب می گشتم تا بخونم، اصلا از خواندن کتاب خسته نمی شم.

یک کتاب توجه همو جلب کرد، درمورد

(جهان موازی) فایل ش

رو باز کردم.

چندتا صفحه شو باز کردم، تا اگه ببینم کتاب خوبی باشه بخرمش.

صفحه اول کتاب ناشر و نویسنده، و مترجم و این جور چیزا

بود.

صفحه دومم با این مضمون نوشته شده بود.

{ما در این دنیا تنها نیستیم. حالا شما پاسخ

می دهید، بله خب، خانواده و دوستانمان هستند. ولی نه منظور دقیق ما این

نیست، هر یک از ما در یک دنیای دیگر که شاید به اندازه یک اتم کوچک از ما فاصله داشته باشد، نسخه دیگری داریم

که با ما در دنیای مشابه زندگی می کند. با مثالی ساده تر بگویم، اگر ما در این دنیا سر دوراهی بمانیم و ی ک راه را

انتخاب کنیم، در جهان موازی امان تصمیمی که انتخاب نشده، اجرا خواهد شد. به عبارتی دیگر او دقیقاً به شیوه

معکوس از ما زندگی میکند. }

از فایل او مدم ب یرون.

چرت اینا چیه دیگه، نویسنده ها موضوع گیرشون نیومده، این چه چیز مضخرفیه.

اصلاً بیخ یال، رفتم داخل برنامه های دیگه.

دقیقا تا صبح ساعت ۴ سرم تو گوشه بود.

خب باید بگم اینم طبق عادت، که اگه یکم دیگه این عادتمو ادامه بدم، ژنم با خفاش تکامل پیدا می کنه.

جهان موازی من
صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

صورتمو نشستم، و موهامو شانه زدم.

موهام تا چند سانتی پاپین شانم می رسه، خیلی دوست داشتم موهام بلندتر بود، ولی خوب اصلا رشد نمی کنن، البته

بهشون رسیدگیم نمی کنم.

چشممام مشکیه، چشم باید رنگی باشه، که مال من نیست (به مژه های بلندم مشهورم.

بینیم کوچیک و ک شیدست، و لبام باریکن پوستم گندمی و شفاف.

دوستام میگن خوشکلم ولی من فکر

می کنم زشتم، ولی از اعتماد بنفس درمورد قضایای دیگر تا دلتون بخواد دارم.

یه تیشرت قرمز، با شلوار مشکی پوشیدم. موهامم با لای سرم محکم بستم.

و به طبقه پاپین رفتم.

تو خونه روسری ندارم، چون فقط منو مامانم هستیم.

اینم بگم به قسط خوردن نهار پاپین رفتم، نه صبحانه.

رفتم توپ ذیراپی، پاپریسا با مامانم نشسته بود.

من با پاپریسا از کلاس اول باهمیم، خیلی صمیمی هستیم، پاپریسا برخلاف شخصیت من، یک دختر آروم و بی

سروصداست، البته پیش من این جور نیست. کسی پیش دوستش آروم نیست.

مامانم خیلی دوستش داره، و از اینکه با اونم خوشحاله.

پاپریسا یک داداش بزرگتر داره که به خاطر شغلش خارج زندگی می کنه.

با دیدنم بلند شد.

بغلش کردم.

جهان موازی من
خوش آمدی، چیزی شده مزاحمون شدی.

مامان یکی کوبید تو سرم: این هیچ وقت آدم نمی شه.

پریسا خندید: می دونم خاله اشکال نداره، اخلاقش گند.

خیلی خب بابا، بگو چرا مزاحم ملکه شدی.

از بچگی به خودم می گفتم ملکه، کلا خود شیفتهم خیلی.

پریسا: ببخشید ملکه این خدمتکار او مدن بین تون.

اوه، خب تصویری زنگ میزدی می دیدمت.

پریسا از جاش بلند شد و باحالت قهر مانند گفت: پس خدا فظ خاله تا دخترتون آشکارا بیرونم نکرده من م یرم.

بابی خیالی گفتم: درم پشت سرت ببند

کلا احترامم در این حد، می دونستم نمیره چون منو می شناخت.

پریسا برگشت یه پس گردنی بهم زد.

پریسا: بلند شو روانی، من دست از سرت بر

نمی دارم، بری م بازار می خواستم واسه تولدت خرید کنم.

خب برو جونم.

دستمو کشید بلندم کرد.

پریسا: آخرش من تورو می کشم.

دستتو بکش.

مامانم داشت سریال مورد علاقه شو می دید. اونم می دونست این رفتارها عا دیه.

پریسا: همین اخلاق یاتو داری که کسی باهات دوست نمی شه.

جهان موازی م ن
راست می گفت، تق ر یبا نصف کره زم ین دشمنم بودند.

:برو بابا دوست می خوام چیکار.

پریسا:م یگن کوه به کوه نمی رسه، ولی آدم به آدم می رسه.

این و ول می کردم تا صبح ضرب المثل واسم می گفت.

:حالا کجا می خوام بریم.

پریسا:بازار

:من الان بیدار شدم چیزی نخوردم.

پریسا:نمی خواد، من بعداز ظهر کار دارم.

کفشام رو پوشیدم، و بیرون رفتیم.

دستمو تو دستش حلقه کرده بودم.

پری:

پریسا:جان م

:امسال خوب می شه، من ۱۸ سالم می شه.

پری:اره خیلی خوب می شه، بگو چه کادویی می خوامی ؟

:باید بهت رین کادو جهان باش ه پریسا:جهان رو برات

بخرم، خوبه ؟ بی اراده گفتم: آره نمونه موازی شو بخر.

یک لحظه واسه حرفی که زدم هنگ کردم.

"موازی"

پریسا با تعجب گفت: نمونه موازی ؟ دست پاچه

گفتم: ه یچی از دهنم پرید.

پریسا با ذوق گفت: من در مورد نسخه موازی خوندم، می دونی خیلی جالبه.

پوزخندی زد: مسخره ست، خرافاته.

پریسا: خب آره، احتمال داره، دانشمندا احتمال می دن، هنوز

درک علمی واسش پیدا نشده.

:بیخیالش.

همون طوری داشت یم تو مغازه ها راه می رفتیم، و لباس هارو نگاه می کردیم. واقعا چی بود گفتم ؟

تو فکرم بود چه کادویی از پریسا بخوام.

میدونم خیلی پروام.

من از سوپر ایزو و این سوسول با زیا بدم می آید. خودم گفتم کادوم رو به انتخاب خودم بخرید.

هنوز موندم آن حرف عجیب چی بود گفتم.

از دهنم بیرون نمی رفت.

:پری من مدتی یه، دنبال کتابم، ولی چیز بدرد بخوری گیرم ن میاد، ازت کادو کتاب می خوام، ولی خوب باشه.

پری: باشه، نظرت چ یه یک کتاب در مورد جهان موا

زی بخرم واست؟.

با عصبانیت گفتم: آه نه، دیشب چند صفحه شو تو اینترنت خوندم. از خرافات خوشم نمیاد، مغزم هنگ می کنه.

پریسا: از کجا می دونی خرافاته ؟

:چه گیری دادی به موازی ؟

پریسا: باشه پس یه چیز دیگه می خرم، موضوعش چی باشه ؟ همونطور که داشتم

میرفتم داخل یه مغازه گفت م

:خودت انتخاب کن.

پری: چه جالب شما یه بارم به ما حق انتخاب دادی!

بی توجه رفتم سمت لباس ها.

یک لباس آبی آسمونی رنگ مورد علاقم توجه همو جلب کرد.

آستین نداشت و ی قیه باز بود رو یقش رو خیلی ظریف گل دوزی کرده بودند.

از کمر تنگ بود، و از پا این باز می شد.

پا ینش با توره ای زیاده تزئین شده بود .

با ذوق رو به پریسا گفتم: پری من شب تولد م این و می

پوشم.

پریسا: خیلی مدلش بازه، مهمونی مختلطه.

:ولی من می پوشمش.

پریسا: پس خواهشا الکی از من نظر نخواه.

:تو خودت الکی نظر می دی.

پریسا: خد ایا تو خودت کمک کن.

رفتم اتاق پرو، پوشیدمش خیلی خوشکل بود. ب اید بگم عالی بود، عاشقش شدم .

خری دیمش، شنلم داشت، چون مدلش خیلی باز بود شنلشم گرفتم. البته به اسرار پریسا.

رفتیم وقت آرایشگاهم گرفتیم.

جهان موازی من
پریسا: خسته شدم.

ولی من نشدم.

پری: میگم عجیبه تا این لحظه که ب یرون بودیم با کسی دعوات نشد.

کسی نبود.

پریسا سرشو تکان داد، و بغلم راه افتاد.

مثل همیشه سرم تو گوشیم بود، که ی کی با قدرت بهم برخورد کرد.

بدون اینکه چ یزی ب بینم و بفهمم، هرچی از دهنم اومد بیرون گفتم. البته فقط (بی شعور، کور، ابلح آخه چشم نداری عوضی، گاو بی سرو پا، جلو پاتو نمی بینی) چیز بدی نگفتم.

چشمام رو باز کردم، یک پسره با تعجب نگاه م می کردم.

پسر: ببخشید کافیه انقد خودتونوا اذیت نکنید.

داشت منو تحقیر می کرد؟

ببخشید! انتظار داری ببخشم، مته ای ن آدم ای کور سرتو انداختی پان، مگه جلو پاتو ندیدی، احمق

تق ربا همه برگشته بودند نگاهمون م ی کردند چون خیلی صدام بلند بود.

رو به مردم داد زدم: چیه سینماست، بری د پی زندگیتون

با این حرفم همه پخش شدند و شروع کردن به حرف ه ای بی مفهوم پریسا دستمو کشی د

باعصبانیت دستشو پس زد م پسر ه با هرس گفت: فکر کنم شما سرتون تو گوشی بود.

داد زدم: یعنی می خوایی بگی من مقصرم.

پریسا نفس عمیق ی کشید، و ازمون یک م فاصله گرفت.

پسر: نه پس حتما من مقصرم.

:ببین تا اینجاس یا هو کبودت نکردم، معذرت بخوا ه پریسا اومد

جلو.

پری: برادر من یک معذرت کوتاه وگرنه این بی خیالت

نمی شه.

با داد گفتم: معلومه که نمی شم مگه ک یه چشماشو می بنده راه م یره.

پرسه: فک کنم برین پیش روان شناس بد نیست.

بعدم بدون گفتن حرف دیگه ای از کنارم رد شد.

از فرط عصبانیت قرمز شده بودم.

بازم مثل هم یشه، خون با قدرت به صورتم حمله ور شده بود.

پریسا: کاش لال می شدم، و حرفی نمی زدم، بازم دعوا

:خیلی احمقه خودش ب اید بره پیش روان شناس، خودش، میفهمی، اون احمق

پریسا: اون همون اول بار معذرت خواست، تازه تو سرت تو گوشی بود، اون حتی کنار رفت تا رد بشی، ولی چون تو

حواست نبود، بهش برخورد کردی.

با همون حالت عص بیم گفتم: چی م یگی؟ توهم از اون دفاع میکنی؟ فقط ساکت شو.

پری: باشه آروم باش ساکت شدم.

:پری بریم یه چیزی بخوریم؟

پریسا: آگه قول بدی دعوا نکنی، چرا که نه.

:آخه تو نمی بینی؟ آدما بی شعور شدن؟ اصلا امروز اعصابم خیلی خورده.

پری: تو همیشه اعصابت خورده.

جهان موازی م ن
با غضب غریدم: پر... ی

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد: باشه باشه

رفتیم تو یک رستوران، و ونهارمون رو آوردند.

پریسا: آگه فرصتتو پیدا می کردی، تو یه دنیای جدی د زندگی کنی، چیکار می کردی.

می خوابیدم، و بعدش همه اونایی که ازشون متنفر هستم رو می کشتم.

پریسا: اولاً آگه این جور می شد، کس ی تو دنیا باقی نمی موند، دوما تو یه بیمار روانی هستی.

پوزخندی زد.

پریسا: کاش می شد، یه دونه تو مهربون ببینم.

نمی شه، ما همینی م که هستیم.

پریسا: واسه تولدت کیارو دعوت می کنی.

رهاو سپید ه و تارا:

(دوستام، البته زیاد صمیمی نیستم باهاشون) پریسا: هم ی

ن

پس چقد می خواهی؟

پریسا: خب منم دوستامو دعوت می کنم.

: آغا مامانم کل فام یلاشو میاره، فام یلای بابام که خودشون خیلی ان.

پری: خب همسنامونم باشن بد نیست.

: خیلی خب تو دعوت کن.

پریسا یک لحظه، دست از غذاش کشید، و با تعجب بهم زل زد.

جهان موازی م ن

:چی شد ؟

پریسا با تعجب گفت: تو به من حق انتخاب دادی؟!

:گزینه دیگه ای نبود.

پری: باورم نمی شه!

خندیدم.

وقتی سیرش دیم. اون رفت خونه خودش منم خونه خودمون.

دستموروزنگ فشار دادم.

زین.....گ .

سارا [دختر عموم] درو باز کرد.

سارا: وای بسه آغا یگ بار.

هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد، کلا از کسی خوشم نم یاد.

با کلافگی گفتم: تو چرا اومدی ؟

مامان با عصبانیت گفت: جای خوش اومد گویی ته ؟

سارا: ولش کن زن عمو، میشناسمش از ته دلش نیست.

:اتفاقا از ته دلمه.

بی توجه رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم.

نشستم رو به روی آینه.

موهامو باز کردم، و آرایشمو پاک کردم.

هنوزم نمی دونم چرا ازش بدم میاد، اگه بخوام آدم ای که ازشون بدم میاد و ل یست کنم یه سال بیشتر طول می کشه. پریسا راست می گفت

اگه بخوام اون ای که ازشون متنفرم رو بکشم کسی باقی ن می مون ه تنها دلیمم اینکه، با

اخلاقم نمی سازند.

خودشون می گن، تو اخلاقی نداری که بتونیم باهاش بسا زیم، اصلا غلط می کنن سر اخلاق بنده نظر بدنند.

لباسمو از بسته اش درآوردم.

و به دسته کمدم آو یزانش کردم.

خیلی خوشکل بود، فوق العاده بود.

اصلا انرژی می گرفتم با رنگش.

کلا اتاقم آبی، لباسم آبی، عالی بود.

باید تولدم، مثل همه چی عالی باشه.

ولی قراره همه اونایی باشند، که ازشون بدم میاد ببخیال تولد منه.

کیکم رو با بدبختی آورده بودم خونه، دستام داشت می ترکید، خیلی سنگین بود.

مامان: آخه دختره روانی، مگه نگفتم تا کسی بگیر، چرا نداشتی خودم برم، چرا ماشینی منو نبردی.

اوف مامان بسه، اصلا دوست داشتم با دست بیارمش.

مامان: خدا به همه بچه داد، به ما هم داد.

مامان امشب تولدمه، خواهشا روزم رو خراب نکن.

جهان موازی من
بعد با عصبانیت از پله ها بالا رفتم.

رفتم تو اتاقم و نشستم رو تخت.

گاهی وقتا دوست دارم همه رو بگ یرم، بکشم خودم راحت زندگی کنم.

عقربه های ساعت می چرخیدند، و زمان به سرعت می گذشت.

دیگه کم کم هوا داشت تاریک می شد .

تازه از آرایشگاه برگشته بودم، و تو اتاقم داشتم خودمو برانداز می کردم، آرایشم خیلی شیک و دخترونه بود. به قول مامانم مثل فرشته ها شدم.

سرو صدا و همهمه از طبقه پایین می آمد.

صدای خنده هاشون رو اعصابم بود.

دستی به موهام کشیدم، و پایین رفتم.

بی توجه به بقیه، رفتم رو صندلی که قبل آماده شده بود، نشستم.

مامان با عصبانیت بازمو گرفت: آرا، واقعا داری دیوونم می کنی، چرا خوش اومد نمی گی ؟ بازمو از دستش در آوردم.

مامان ولم کن، دوست ندارم خوش اومد بگم.

مامان: یعنی چی که دوست ندارم؟ بلند شو.

داد زدم: مامان امشبم رو خراب نکن.

بابام اومد پیشم.

دستی به سرم کشید.

بابا: چی شده دخترم

مامان:چی و چی شده،دخترت عرضه نداره بیاد به مهمونا خوش اومد بگه،ناسلامتی این مهمونی واسه اون برگزار می شه.

بابا:اشکال نداره،امشب و بزار راحت باشه.

مامان:همش گذاشتم راحت باشه که الان این جور می شده.

مامان بس ه

از جام بلند شدم که برم تو اتاقم.

بابام دستم رو کشتی د:دخترم بشین،اشکالی نداره، ع زیزم امشب تولدته،شاد باش.

با عصبانیت رفتم سراغ دستگاه پخش، یک آهنگ شاد گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن.

زن عموم، و عمه ها، و خاله هام، و شوهر خاله هام، کل جمع بزرگتر،همش گوشاشونو می گرفتند، و می گفتند، که آهنگو عوض کنم.

من بیشتر حال می کردم، و در حال رقصم به سمت دستگاه پخش می رفتم، و صداشو بیشتر می کردم.

تول د منه، پس ب اید اونجوری که من می خوام بشه.

بعد از کلی رقصیدن و اعصاب بقیه رو خورد کردن، رفتم سر جام نشستم.

سپیده دختر خالم، با پریسا کیکم رو با رقص و ادا اطفار ه ای حال بهم زنشون آوردند.

کیکم رو برش دادم. همه دست زدند.

بعد از خوردن کی ک همه کادو هاشون رو داد ن

مامان بابام واسم ماشین خریده بودند، خیلی ذوق کردم.

بابا:پسندی دی ؟

اره عالی ه

جهان موازی من
مامان: تشکر نمی کنی؟

وظیفه تونه.

عمه م: واقعا که، پدر مادرت ماشین خریدن، این جوری جواب می دی؟ خاله: خجالت

داره، حداقل یک تشکر ر

و همین جوری شروع کردند، به حرفون صیحت بی توجه

رفتم، و در ماشین رو باز کردم.

و رو صندل یش نشستم، حالا که کلی ماشینو برانداز کرده بودم پیاده شدم.

دوباره مهمونا کلی خوردن و بعد تشریف بردن کادو هام رو بردم تو اتاق تا بازشون کنم.

در اتاق قفل کردم، و نشستم تک تک به باز کردن کادوها، مشغول شدم.

کادو پر یسارو کنار گذاشتم، تا آخر همه بازش کنم. می دونستم کتاب خ ریده.

بعضیا واسم دستبند خریده بودند، آدم ای خسیس آخه دست بند چیه؟

یه سریا، واسم ست گردن بند و گوشواره خریده بودن دیا بلوز ه ای زمستونی، یا تیشرت، یا روسری، اصلا از هر چیز

که بدرد نخور بود گرفته بودند.

همشون رو کنار زدم، و سراغ کتاب پر یس ارفتم.

کتاب را به ش یوه زیبای، کادو پیچی کرده بود.

همین که برش داشتم، حس عجیبی گرفتم.

انگار یک لحظه از جایم جا به جا شدم، و دوباره برگشتم.

کاغذ کادوش رو باز کردم.

با دیدن جلدش هم حس عجیب و ناشناخته ای گرفتم، هم عصبی شدم.

من که گفته بودم، این رو نمی خوام.

خرافاته.

وسط کتاب یک برگه کوچیک بود، انگار یک یادداشت

بود.

حس فضولیم گل کرد.

دست بردم و کتاب رو باز کردم، تا یادداشت رو بردارم.

کتاب از دستم افتاد، و سراسر کتابو نور درخشانی گرفت.

از جایم بلند شدم، کتاب داشت تکان می خورد.

ترس سراسر وجودم را گرفت.

جیغ می زدم و مادرم را صدا می کردم.

با سرعت رفتم سمت در، اما قفل بود.

چند بار کلید رو چرخاندم، باز نشد.

گریه می کردم، و التماس می کردم.

جیغ می زدم، و به در اتاق ضربه

می زدم: مامان، یکی بهم کمک کنه، تورو خدا، مامان، بابا، کسی نیست.

انگار که هیچ صدایی ازم تولید نمی شد.

و من الکی داشتم لب می زدم.

نور ه ای پراکنده شده دور کتاب، داشت باز تر و باز تر، و در نهایت بزرگتر می شد.

جهان موازی من
حس کردم، یک لحظه دور و برم، پر شد از سفید مطلق.

گویی وارد آن نور شده بودم.

دیگه صدایی ازم در نمی آمد.

صداه ای ناواضعی از اطراف می شنیدم. که اسمم را صدا می کردند.

آرا... آرا... آرا

عکس هایی از خودم، از کنارم رد می شدند، و بهم نگاه می

کردند.

و من فقط داد می زدم، ولی صدایی ازم بیرون نمی رفت.

خودم را، در یک لوله بزرگ شیشه ای، پیدا کردم.

که اطرافش را هزاران دختر به شکل من گرفته بود.

کاملاً مثل من.

انته ای لوله، به یک قسمت آبی رنگ ختم می شد.

همین که خواستم به آن قسمت آبی بی افتم، فشار زیادی را روی سرم حس کردم، انگار یکی مغزم را، از درون فشار

می داد.

چنان فشارش بالا بود، که بیهوش شدم.

و دیگر چیزی نفهمیدم.

ایسر رمان

آرام چشم ه ایم را باز کردم، ولی هنوز، آن فشار عجیب، در سرم جریان داشت.

انگار تمام ماجرا ها خواب بود.

جهان موازی من
در اتاقم، و روی تختم بودم.

پس آن نور، و آن لوله، این چی زه ای عجیب، چی بود؟

:بیخیال حتما خواب بوده، چون محاله یک همچین چیزی تو واقعیت.

خواستم دستم را بالا بیاورم، ولی نشد.

بهش نگاه کردم، با طناب بسته شده بود.

امکان نداشت.

جیغ زدم: ما.....مان.....کمک، ما.....مان.....چرا منو بستید؟ بازم کنید.

در همان حین، در اتاق باز شد.

چیزی که می دیدم را، نمی شد باور کنم.

چند باری چشم ها میم را، باز و بسته کردم، ولی نه، انگار

واقعی بود.

یک دختر بود، دخت ری با چشم های س یاه.

کپی من بود، شبیه خودم بود.

وقتی می رفتم جلو آینه، همچین چیزی می دیدم.

زبانم بند آمده بود.

انگار او هم، از دیدن من متعجب بود.

با هزار زحمت گفتم: ت.ت.ت و

آرام بهم نزدی ک شد.

با خودم گفتم، شای د جن باشه.

په قلمه سانی
niceroman.ir

موتوری

جهان موازی من
من جن و باور ندارم، ولی تو اون لحظه، همه چی رو باور داشت.

جیغ زدم: جلو نی...، جلونی ا

با صدای آرام و مهربونی گفت: نترس، کاری باهات ندارم، من خود تو هستم.

ولی من هم چنان زجه می زدم.

:ازم فاصله بگیر، دور شو، بهم نزدیک نشو.

در اتاق باز شد، و مرد عجیبی وارد اتاق شد.

بلوز عجیبی به تن داشت، که به نوحی پاره شده بود، و تیکه هاشو گره زده بود.

شلواری از همان مدل، موهاش رو، به صورت عجیبی بالای سرش جمع کرده بود.

متفاوت بودنش، منو بیشتر ترسوند.

مرده با صدایی که انگار انعکاس داشت گفت: آرام باش، چی زی نیست، ما کاری باهات نداریم.

با عصبانیت گفتم: شماها کی هستید، این چرا شبیه منه؟ تو به اجازه کی وارد اتاق من شدی؟ دستامو باز کن.

با زبا اون صدایی که انعکاس داشت گفت: من کسیم که تورو به اینجا دعوت کردم، اینجا اتاق تون نیست، بلکه اتاق

نسخه موازی تو، یعنی آراست.

حجم حرفاش خیل ی زیاد بود، اصلاً نمی توانستم تحمل کنم.

سرم گیج می رفت.

آرامتر گفتم: منظورت چیه؟ نسخه موازی، یعنی اون کتاب حق یقت داشت.

دختره با مهربانی گفت: بله حق یقت داره، کم کم با همه حق ایقا از دنی ای موازی آشنا می شی.

همان مرده گفت: ما آن کتاب رو در شرایط ه ای مختلفی به تو نشان دادیم، ولی تو هر بار ردش کردی، تو هر بار، که ما اون رو سرراحت قرار دادیم، پشش زدی، آگه اون شب که تو س ایت ا پیداش کردی، کامل می خوندیش، الان یه جور دیگه بودی. تو باخودت فکر می کردی خرافاته، ولی آن کتاب رو من نوشتم، فقط برای تو.

جهان موازی م ن
البته کادوی دوستت یک کتاب دیگه بود.

ولی چون داشت از وقت آمدنت به ای ن جا می

گذشت، من کتاب رو عوض کردم.

هنوز بر این باور بودم، که دارم خواب می بینم. واقعا خواب بود، یا یه چیز دیگه؟ با گیجی گفتم: خب چرا
واسه من نوشتیش، هان؟ مگه من چی دارم؟ مرده: کم کم همه چی یزرو می فهمی.

رو کرد به دختر شب یه به من: دستاشو باز کن، و خودت براش توضیح بده، من بیشتر از زمان مقرر شده اینجا
بودم. ب اید برگردم.

همه ی آن چ یزایی که بهت گفتم رو بهش میگی، بدون هیچ کموکاستی.

رو کرد به من: تو بای د این رو بدونی، که هیچ کس به غیر از آرا، نه صدای تورو می شنوه، نه می تونه ببینت، واگه خلاف
گفته هام پیش بیاد، تو زندانی این دنیا خواهی شد.

:چی داری میگی متوجه.....

بدون اینکه بزاره حرفم تموم بشه محو شد.

واقعا محو شد.

هنوز برام غیر قابل هضم بود، که اون دختر و خودم تصور کنم.

اصلا نمی تونستم.

اومد جلو و دستامو باز کرد، و بالخره من تونستم از جام بلند شم.

با ترس، از تخت بیرون آمدم.

دختره: حالت خوبه؟

:فقط بگو که اینا همش خوابه.

دختره: چرا دوست داری که خواب باشه، تو می ترسی

؟

چونکه هیچ وقت دوست نداشتم به ترسام اعتراف کنم، پوزخندی زدم.

ترس، از چی باید بترسم ؟

دختره: از اینکه دنی ای خودتو ترک کردی ؟

چی داری میگ ی؟ فقط یک دنیا داریم، اونم اون جا یکه من توش زندگی می کنم.

هر وقت حرف می یزد، آرامش عجیبی می گرفتم. آخه بر خلاف من، با آرامش عجیبی حرف می زد، و صدایش تو گوشم، چند باری اگو می شد.

دختره: تو از ه چی خبر نداری، تا وقتی که این دنی ای که توش هستی رو، باور نکنی، نمی تونی چیز ه ای اطرافتو ببینی.

منظورت از چیز ه ای اطرفم چیه ؟ دختره: توب

اید اول وجود منو باور کنی.

خب الان چه بخوام چه نخوام مجبورم، چون تو الان روبه روی من و ایسادی.

دیگه ب اید باور می کردم وجود داره، و خود منه.

یعنی به نحوی، ب اید باور می کردم که، نسخه ای از منه، ی اشاید من نسخه ای از اونم، و اونم آراست.

{از این جا به بعد، اون رو آرا می نوسم} .

آرا: چرا مجبوری ؟

واقعا خیلی سوال می پرسید، من که این جور نیستم.

با کلافگی گفتم: می گم نمی خوای تو یکم توضیح ب دی ؟ آرا: سوالی داری

پرس ؟

جهان موازی من
با گنجی گفتم: من نمی دونم چی بگم.

آرا: حتما خسته ای، آخه فشار عظیمی تو لوله سفر بهت وارد شده.

:تو در مورد اون لوله می دونی ؟ آرا: آره

:بهم بگو اون همه دختری که شبیه من بود، چی بودند.

آرا: خب اونا نسخه های دیگری از من و تو بودن د

: منظورت چیه؟ مگ ه فقط من و تو نیس تیم.

سری تکان داد: این برای خودمم سؤال ه انگار

بیشتر از من نمی دونست.

آرا: برات سؤال نیست، که چرا تو رو به اینجا آور دیم.

پوزخندی زد: خب بله معلومه که برام سؤال ه

آرا: منم به دنیال پاسخشم.

سرم رو تو دستام فشار دادم.

دور خودم می چرخ یدم، و به اون نگاه می کردم. کاملا بی تفاوت بود.

:سرم داره می ترکه.

آرا: به دلیل مهاجرتت از دنی ای خودت به دنیای ماست.

:یعنی سردردم خوب نمی شه ؟

آرا: جو اینجا نسبت به دنیای خودت بالاتره، کم کم عادت م ی کنی.

:تو به دنیای ما اومدی ؟

په قلمه سانی
niceroman.ir

بهرمان

موازی

آرا: مسافرت به دنیا دیگری برای همه آسان نیست. خیلی از افراد در این سفر کشته می شدند، چون فشار زیادی به بدن وارد می شد، و قطعا تو خیلی تحملت بالاست.

آگه نیوم دی، از کجا این همه اطلاعات داری؟

آرام روی تخت نشست، و با مهربانی نگاه کرد: کارلوس، او همه چی رو برام توضیح داده، هما نیکه چن دی بعد از اینجا رفت.

با تعجب گفتم: کارلوس؟ اهل کجاست؟

آرا: هیچ کس نمی دونه اهل کجاست، و از چه دنیایی اومده؟ یکم باخودم فکر

کردم.

آگه اون کپی از من، پس چرا اطلاعات مغز اونو نمی فهمم.

فکر من رو به زیان آوردم.

آرا: خوب درسته که ما هر دو یک نفر هستیم، اما در زمان و مکان متفاوت از هم به زندگی می پردازیم، و این گونه که امکان ندارد، شنیده و دیده ای من را توهم بفهمی، و شنید و دیده ای تو را منم نمی فهمم. و اگر خلاف این پیش بیا، همه می توانند در مغز خودشان با فرد موازی خودشان ارتباط برقرار کنند، و شگفتی های دنیا موازی بر ملا میشه.

خب چه اشکالی داره آگه همه بتونند، به دنیا موازی سفر کنند. در دنیا ما دانشمندان زیادی به دنبال این موضوع هستند.

آرا: همانطور که بهت گفتم، هر کسی نمی تونه وارد دنیا موازی بشه، آگه دانشمندان دنیا شما به هر طریقی سفر به دنیای ما رو یاد بگیرند، این یعنی پایان زندگی دنیای شما.

واقعا نمی تونستم حرفاش رو درک کنم، هنوز گیج بودم.

سری تکان دادم: چرا پایان زندگی ما؟

به آرامی گفتم: تو به هیچیک از حرف های من گوش می دی؟

خب معلومه که گوش م یدم، ولی چ یزی نمی

فهمم.

لبخند گرمی زد: خب باشه، اشکالی نداره، می تونم به زبان ساده برات توضیح بدم.

خب آگه می تونستی به زبان ساده توضیح بدی، چرا از اول این کارو نکردی ؟

آرا: تو فرد کتاب خوانی هستی، و تقریباً نصف کتاب های مشهور دنیا رو خوندی، به همین دلیل خواستم این جوری گفته هامو برسونم.

نصفشون دیگه نه، خب به زبان ساده بگو.

از جاش بلند شد.

آرا: می خوام از رفتن به بیرون شروع کنم، هیجان نداری ؟ :حتما شبیه خونه

خودمونه دیگه، چرا هیجان داشته باشم ؟ سری تکان داد و لبخند زد: بیا می فه

می.

دنبالش راه افتادم.

از در اتاق بیرون رف تیم.

باورم نمی شد.

خونه شبیه قصر بود. یک قصر بزرگ.

دیوارهاش ط لایه رنگ بودند، راه پله هایی که به طبقه پایین ختم می شد.

کف راه روها، فرش های اب ریشمی و زیبا پهن شده بود.

همه چیز عالی بود.

جهان موازی من
طبقه پایین سالن بزرگی بود، خیلی بزرگتر از خونه ما بود.

سراسر خونه پر بود از مجسمه ها، وتابلو های تاریخی، مبل های سلطنتی، و خیلی زیبایی، به رنگ آبی آسمونی، خیلی کمرنگ، چیده شده بودند.

با ذوق برگشتم سمت خودم (شاید خنده دار باشه، ولی ج دی برگشتم سمت خودم)

:اینجا، اینجا عالیه، خیلی زیباست، من نمی دونم واقعا، نمی دونم چی باید بگم.

لبخند آرومی زد: می خوام از اینجا شروع کنم. اینجا دقیق اقصی روهای تو هستش، درسته؟ به همه جزئیاتش دقت کن، تا یادت بیاد که کی آرزوشون کردی.

واقعا راست می گفت.

من همیشه آرزو داشتن همچین خونه ای رو داشتم.

یک خونه بزرگ و زیبا، با مبل های آبی آسمونی. یادمه مامانم، وقتی می خواست مبل ها رو عوض کنه، بهش گفتم آبی آسمونی بگیریم.

ولی گفت، این رنگا واسه اتاق بچه هاست، ونخ رید.

فرش های ابریشمی کف اتاق ها، همیشه دوست داشتم خونه مون رو با فرش ابریشمی تزیین کنم.

تابلو ها و مجسمه ها، همیشه دوست داشتم خونه مون رو شبیه یک موزه درست کنم.

اینجا آرزو هام به حقیقت تب دیل شده بود.

همون جوری دور خودم می چرخیدم، و اطراف رو نگاه می کردم.

:همه اینا آرزو های من بودند، چطور ممکنه؟

بازم با مهربانی خن دید: تو هر آرزوی که در دنیای خودت بکنی، اینجا بر آورده می شه، و برعکسش من هر وقت

آرزو می کنم، در دنیای تو بر آورده می شه.

فقط سرم رو تکان می دادم، و از این همه عظمت لذت می بردم.

جهان موازی من
آرا: خدا هیچ کدام از آرزوها یمان را نادیده

نمی گیرد، شاید در دنیای خودمان بر آورده اشان نکند، ولی قطعا در دنیای دیگر بر آورده می شوند.

خب آگه این جور باشه، چرا تو، در دنیای من زندگی نمی کنی، و ای دنیای زیبای من به من نمی دی؟

آرا: با لبخند سری تکان داد: ما نمی تونیم ساختارمون رو تغییر بدیم.

با ناامی دی گفتم: چقد بد!

آرام دستم را بالا آوردم، که دستش را بگیرم.

خیلی کنجکاو بودم، بدونم چه حسی خواهم داشت.

همین که دستم را، به دستش نزدیک کردم، با ترس خودش را عقب کشید.

با حالت عجیبی گفت: داری چیکار می کنی؟ با تعجب

گفتم: دستت رو می گیرم.

آرا: ای اصل کار درست نیست، باید معذرت خواهی کنی؟

با حیرت و تعجب گفتم: آرا من فقط می خواستم دستت رو بگیرم، ببینم لمس کردن خودم چه حسی دارد.

آرا: شاید در دنیای شما این کار زشتی نباشد، ولی در دنیای ما، به هیچ وجه حق انجام این کار، رو نداری.

با حالت گیجی دست ه ایم را در هم قفل کردم: یعنی چی؟ مگه میشه؟

آرا: ببخشید عصبی شدم (البته ترسیدم، من عصبانیتی رو تو چهره اش ندیدم). (ولی کارت درست نیست، در دنیای ما

انجام اینکار یعنی ازت متنفرم، و با اینکار نشون می دی می خواهی من رو از بین ببری.

اما ما این کارو بر ای ابراز علاقه به هم دیگه انجام می دیم.

دستی به صورتش کشید: به هر حال انجامش نده سرم رو به

علامت باشه تکان دادم.

آرا: بشین تا برات چ یزی بیارم بخوری.

خدایا امیدوارم که مثل گرفتن دست، خوردنیاشونم برعکس نباشه، که بالا میارم.

رو مبل ه ای آبی رنگ نشستم، مثل شاهزاده ها بودم.

لباسم آبی بود. دور و برم آبی.

فقط یک تاج کم داشتم.

با دوتا نوشیدنی قرمز رنگ برگشت پ یشم.

خدای من نکنه خون باشه ؟

آه، چقد دیدم نسبت به این دنیا با یک حرکت عوض شد.

با لبخند کنارم نشست، و نوشیدنی ها رو، روی م یز گذاشت.

آروم گفتم: ا... این... این چیه ؟ آرا: آب

آلبالو، دوست داری ؟

نفس راحتی کشیدم، ول یوان رو برداشتم.

معلومه که دوست دارم، من عاشق آلبالو ام.

آرا: می دونم.

سری تکان دادم.

بعید نیست که همه چیز رو بدونه.

په قلمه سانی
niceroman.ir

جهان موازی

موازی

آگه تو همه چیز رو در مورد من می دونی، پس چرا من چ یزی در بارت نمی دونم؟ آرا: چون هنوز دنی ای شما به

این قسمت از تکنولوژی نر سیده.

با تعجب گفتم: چی داری میگ ی؟ دنی ای ما خیلی هم پیشرفت ه ست. در دنیا ی ما هر چیزی که بخواهی هست. گوشه ای که باهاش می تونی از راه دور باهم ارتباط برقرار کنی، کامپیوتر، از همه مهمتر اینترنت؛ که می تونه هر اطلاعاتی رو به دستت برسونه.

آرا: تو می تونی در اینترنت روش سفر به دنیا ی موازی را پیدا کنی ؟ سکوت کردم، تا حالا

دنبالش نگشته بودم.

آرا: حالا شوخی کردم، این اطلاعات رو کارلوس بهم داده. ولی از نظر تکنولوژی باز هم ما جلو تر هستیم.

می تونم بپرسم شما چقدر از ما جلوتر هستید ؟ آرا: آب آلبالوت

رو بخور تا بهت بگم.

آب آلبالو رو سرکش یدم، و بلند شدم.

اونم بلند شد. و جلوتر از من راه افتاد.

از خونه بیرون رفتی م.

تا چشمم به حیاط خورد دهنم باز ماند.

جاده ای راه، رو به رویم می دیدم، که سمت چپ آن پر شده بود، از درختان سبز رنگ.

گل ه ای رز و قرمز، اطراف درختان را گرفته بودند.

چنان ج ای زیبایی بود، که دوست داشتم ساعت ها بشینم، و آنجا را نگاه کنم.

سمت راست جاده، استخر بزرگی قرار داشت، که فواره ای درون آن بود.

تمامی دیوار ه ه ای حیاط سفید رنگ؛ و درخشان بود.

جهان موازی من
مبلمان ه ای سلطن تی و آبی رنگ، در ح یاط خانه قرار داشت.

بیشتر وسایل خانه آبی بود.

واقعا اینجا کاخ آرزوهای من بود.

تاب بزرگ و دو نفره ای، در کنار درختان سرسبز و بلند قامت گذاشته شده بود.

رو به روی تاب، می زی گذاشته شده بود، که پر از میوه ه ای خوش طعم بود.

با ذوق و شوق فراوان به سمت آرا برگشتم.

با لبخند نگاهم می کرد.

ذوق زده گفتم: اینجا فوق العاده ست، اینجا دقیقا چی زیه که من آرزوش رو داشتم. آرا: خب من که بهت گفتم، تو هر آرزویی داشته باشی، اینجا برآورده میشه.

:هیچ وقت دوست ندارم از اینجا برم، من عاشق اینجا شدم.

نگاه تاسف باری بهم انداخت، و سرش را به سمت دیگری کج کرد.

با تعجب گفتم: چی شد؟ چرا این جور می کردی؟ آرا: واقعا

از اینجا خوشتم یاد؟

:این جا، جایه که من همیشه دوست داشتم داشته باشمش، مگه شما هم من رو به همین دل نیاور دید اینجا؟

آرا: اینارو بیخیال، بیا یکم دیگه اینجا رو نشونت بدم.

جلوتر از من راه افتاد، منم مثل همیشه پشت سرش راه افتادم. در بزرگ و سفی د رنگ حیاط را باز کرد.

خیابان بزرگی روبرویم دیدم.

دقیقا الان داشتم باور می کردم، که وارد یک دنی ای دیگ ر شده بودم.

جهان موازی من
جایی که همه چیزش، با دنیای ما فرق دارد.

حتی ماشینهایش

ماشینهای پرنده، که در آسمان پرواز می‌کردند، تعجبم را چند برابر می‌کرد.

ماشینها، مانند هواپیما در آسمان محلق بودند. آدمهای رامیدیدم، که هیچ جای آنها شبیه انسان نبود.

سرشان مانند رباط، و هیکل بلندی داشتند.

همین باعث شده بود که وحشت کنم.

از شکل و شمایل انسانهای ترسیدم، گویی اصلاً انسان نبودند.

به سمت آرا برگشتم، و با ترس گفتم: آدمای اینجا چرا این جور هستند؟ آراسری تکان داد:

این تفاوت دنیای ما، و شماست ولی هنوز اولشه.

با قدمهای آرامم دنبالش راه افتادم.

ولی پایه‌هایم همراهی ام نمی‌کردند.

لرز عجیبی گرفته بودم.

تا بحال، آنقدر ترسیده بودم.

آرا با آرامش همیشه‌گی‌اش گفت: انسانهای دنیای ما مریض نمی‌شوند، اینجا هیچ‌کس هیچ احساسی

ندارد. من از دنیای خودم متنفرم، و دوست ندارم اینجا باشم.

:ولی اینجا دنیای آرزوهای من نیست، من هیچ وقت آرزو نداشتم که دنیا و آدماش بدون هیچ احساسی باشند؛ من از

اینجا خوشم نمی‌آید.

آرا: درسته، اینجا دنیای من هست، که هیچ‌کس، هیچ احساسی ندارد. همه به فکر خودشان هستند.

هیچ کس، کس دیگری را رو دوست ندارد. میدونی تو بر ای چی به اینجا آورده شدی؟ با کلافگی گفتم: خب بر ای

چی، به اینجا آورده شدم؟

آرا با حالت غمگینی ادامه داد: تا یاد بگیری که نباید نسبت به آدم های اطرافت آنقدر بی تفاوت باشی، افراد اینجا هیچ احساسی به آدمه ای اطرافشان ندارند، و غیر از خودشون هیچ کسی رو دوست ندارد، و به جز خودشون به هیچ کسی اهمیتی نمی دهند، دقیقا مثل تو.

به معنای واقعی، آن لحظه عصبانی شده بودم.

به چه جرعتی، این حرف ها رو، به من میگفت.

من کی نسبت به آدم ای اطرفم، بی خیال بودم، و آن ها رو دوست نداشتم؟

با عصبانیت کنترل شده گفتم: میشه بگی منظورت چیه؟ من اصلا متوجه نمی شم؟ مگه من کی به اطرافیانم، بی احترامی کردم، و نسبت بهشون احساسی نداشتم، و یا مثل این آدم های که اینجا بینم، فقط خودم را دوست داشتم؟ کمی از حرکت ایستادم، و سرش را به سمت من چرخاندم.

نگاهی بهم انداخت، و سری تکان داد. و دوباره راه افتاد.

داد زد: مگه با تو نیستم؟

با همان آرامش همیشگی اش گفت: بین آرا،

می دونم برات سخته که یکی ازت به بدی تعریف کنه، و می دونم که نمی تونی تحمل کنی، چون شخصیت این جو ریه، ولی اگه به گذشته فکر کنی، و اتفاقاتی که در اون افتاده رو، به یاد بیاری، متوجه می شی که چقدر نسبت به آدمه ای اطراف بیخیال بودی، مهربانی آنها را نادیده گرفتی، و بهشون بی احترامی کردی، ولی چون اونا به روت نیاوردند، تو هم هیچ وقت متوجه نشدی.

با کلافگی گفتم: من نمی تونم چیزایی رو که گفتی، قبول کنم.

آرا: خب می تونیم بعدا در موردش صحبت کنیم، چون قرار نیست همه در مدت کمی اشتباهاتشون را متوجه بشند

به حرف های ایش اهمیتی ندادم.

به افراد که بیشتر دقیق می شدم، فقط برخی از آن ها، آدم کامل نبودند، بخش دیگرشان، کاملاً شبیه انسان بودند.

آرا پس بعضیا چرا انسان هستند ؟

آرا: بین، انسان های که قد بلند و شکل ریاتیکی دارند، همان انسان هایی هستند که، حسی ندارند. در وجودشان قلب نیست.

این ها در دنیا شما انسان های مهربان و دلسوز هستند، و همیشه از خوشبختی های خود

می گذرند، تا بقیه خوشحال باشند. و برعکس اونایی که در اینجا شبیه انسان های واقعی هستند، در دنیا ی شما افرادی بی وجدان و خالی از قلب هستند. آنها هرگز انسان نیستند.

کمی به فکر فرو رفتم.

این دنیا آدم ای اطرافم رو بهم نشون میده.

اما سوالی در ذهنم ظاهر شد. سوالی عجیب.

پس چرا ما هر دو شکل انسان هستیم، این چه نشونه ای داره ؟

ابرویی بالا داد: خب باید بگم این سوال بر ای منم پیش اومده، ولی هنوز نمی دونم معنیش چی ه

با تعجب گفتم: یعنی چی که نمی دونی ؟

با آرامش گفت: این موضوع یکم ناشناخته ست. تو به دلای فراوانی به اینجا اومدی، که یکیش همین موضوع هستش.

مابقی دلایل ها چه یه ؟ آرا: اونارو

بعدا می فهمیم.

آپارتمان های بلند را نگاه می کردم.

بچه با عجله داشت می د وید. تا خواستم کنار بکشم، که بهم برخورد نکنه، از بدنم رد شد.

انگار من فقط یک نور بودم، از بدنم گذشت.

با ترس به سمت آرا برگشتم: ا...ا...این چی بود؟ اون چطوری تونست از بدنم بگذره؟ آرا: کارلوس که بهت

گفت، فقط منم که تو رو میبینم.

نفس عمیقی کش یدم.

گفته ه ای آرا رو جمع بندی کردم.

این دنیا جا یکه که من هر جا در زندگ یم آرزو کرده باشم، اینجا بر آورده می شده .

اینجا ذات آدما برعکس ذات آدم ای دنی ای ماست.

ولی من و آرا هر دو یک انسان کامل هستیم. و این هنوز معلوم ن یست.

و در اینجا فقط آراست، که می تونه منو ببینه.

آرا باعث شد از فکر خارج بشم.

آرا: دنیا چقدر عج یبه، چقدر پر از شگفتی های مخفیه، اگه به شگفتی هاش بیشتر دقیق بشی

می فهمی در چه جهانی زندگی میکنی. جهانی سراسر از عظمت ه ای مخفی.

جهانی که در آن بودم، باعث می شد وحشت کنم از تمامی اتفاقاتش.

چشم ه ایم را آرام بستم.

براستی وحشت م ی کردم. نمی دانستم در آن همه شگفتی چگونه برخورد کنم.

همانطور در خیابان راه می رفتیم، و من هر لحظه متعجب تر از قبل می شدم.

کم کم هوا رو به سردی می رفت.

جهان موازی من
به قدری سرد، که فکر نکنم زمستان آنقدر سرد باشد.

همانطور که هوا سرد می شد، همراهش تاریک و تاریک تر می شد.

به سمت آوا که خیلی بیخیال بود برگشتم.

همیشه آرامش عجیبی داشت. کاش می شد من هم مثل او بتوانم این آرامش همیشه در رفتارم را داشته باشم.
آوا هوا داره خیلی سرد میشه.

آوا بدون اینکه به سمتم برگردد گفت: طبعیه.

واقعا دیگر توان تحمل آن همه سردی را نداشتم.

دست هایم را به صورت ضربدری گرفتم، و شروع به مالش بازوانم کردم. ولی گرم نمی شدم.

چنان سردم بود، که حس می کردم از درون منجمد می شوم.

با لب های لرزان زمزمه کردم: چرا؟

آوا دستش را به سوی آسمان گرفت. سپس به سمت من برگشت و با تعجب بهم خیره شد.

رد دستش را دنبال کردم. با دیدن آسمان چند لحظه بهت زده بهش خیره بودم.

شب شده بود، اما به جای حضور ماه در آسمان، خورشیدی خیره کننده قرار داشت. هر لحظه با شگفتی دیگری در این دنیا برخورد می کردم.

آوا تکان داد، که باعث شد به خود بی ایتم.

دیگر توان تکان دادن خودم را نداشتم. همانطور دست هایم به صورت ضربدری روی بدنم بود.

سرماش دید و شدی دترم می شد. در حالی که لب هایم از شدت سرما می لرزید، به سختی زمزمه کردم: سردم

آواس ریغ دست هایش را در هوا تکان داد. همان لحظه دستگاه به ظاهر ماشین جلویمان ایستاد. به قدری سردم بود، که نفهمیدم چگونه سوارش دیم.

جهان موازی من
بعد از مدتی از حرکت ایستاد.

چشم‌ها را به زور باز کردم. به اتاقم باز گشته بودیم. از سرما میلرزیدم.

حتی توان تنفس هم نداشتم.

آرا نگران گفت: داری منجمد میشی.

نگاهی به بدنم انداختم. از پاهایم تا شکمم یخ بسته بود. پس به همین دلیل توان تکان دادن خودم را نداشتم.

آرا هرچی پتو داخل کمدش داشت، بیرون کشید.

پتوها را رویم انداخت، اما همچنان سردم بود.

آرا: تحمل کن، الان به کارلوس می‌گم.

آرا خیلی ترسیده، و دست پاچه شده بود. جعبه مکعبی کوچکی را از کمدش بیرون آورد، و باز کرد.

به سختی نفس می‌کشیدم. انگار دیگر کل بدنم یخ بسته بود. آرا همچنان با آن جعبه مکعبی مشغول بود.

که ناگهان نور سفیدی اتاق را روشن کرد. کارلوس از میان نور ظاهر شد.

چیز شیشه‌ای به شکل تابوت را در دست داشت. با دیدن من، که حالا فقط صورتم مانده بود، تا کامل منجمد شوم، سر

پای من را روی زمین گذاشت.

به سمتم آمد و روی دست‌هایش، بدنم یخ بسته‌ام را بلند کرد.

مرا درون آن شیشه‌ای قرار داد، و درش را بست.

احساس می‌کردم، کم‌کم می‌توانم خودم را تکان دهم.

گرم شده بود، و دیگر از آن سرم‌ای غیری قابل تحمل خبری نبود.

صدای انعکاس مانند کارلوس بلند شد: شب‌ها باید داخل همین شیشه‌ای بخوابی تا یخ نزنی.

جهان موازی من
سری تکان دادم: من تا کی اینجایم، خانوادهم از هیچ خبر ندارند.

کارلوس: تا وقتی همه چیز تکمیل بشه، نگران خانواده ات نباش.

بعد مثل دفعه قبل، بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم، از جلوی چشمانم محو شد.

آرا: حالت خوبه؟

چنان در شک کارلوس بودم، که خودم را به کل فراموش کرده بودم.

آروم گفتم: خوبم.

آرا لبخند گرمی زد: بایده تا فردا صبح، تو این تابوت شیشه‌ای بمونی، فردا میارم ت بیرون. حالا برق رو خاموش می‌کنم.

سری تکان دادم. بالشتک کوچکی را، از لای شیشه بهم داد.

آزش گرفتم، و زیر سرم گذاشتم.

چشم‌ها ایم را بستم، و به خواب رفتم.

آرا در شیشه‌ای را باز کرد. از آن بیرون آمدم. دیگر روز شده بود، و هوا هم عادی بود.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم. صورتم را آبی زدم.

کمد بالای آینه را باز کردم، هرچه گشتم شانه و مابقی وسایل‌هایم نبود.

معارض رو به آرا گفتم: آرا، چرا وسایل من و جابه‌جا کردی؟ شانم تو کمد نیست.

آرا لبخند گرمی زد. که باعث شد عصبی‌تر بشم.

آرا: عزیزم بایده خدمتت عرض کنم، این وسایل‌ها مال منه، منم هیچ وقت شانه مو تو کمد نداشتم.

کمی به فکر فرو رفتم. راستم می‌گفت.

جهان موازی من
از جایش بلند شد، به سمت من یز آرایش رفت، و شانه ای را برداشت.

آرا: بفرماید، با این موها تو شو نه بز.

سری تکان دادم، که خندید.

شانه را از دستش گرفتم.

بعد از شانه زدن موهایم، از جایی که فقط آرا می توانست مرا ببیند، روسری سرم نکردم.

آرا: خب، بریم صبحانه بخوریم.

آرا؟ آگه الان منم باهاش پیام پان، بع دو هم با من حرف بزنی، پدر و مادر متوجه می شنند.

آرا با همان لبخند صابتش گفت: پدر و مادر هیچ وقت خوردنی نمی خوردند.

متعجب شدم: چی داری میگی؟ مگه انسان نیستند؟

سرش را به طرفین تکان داد: نه نیستند.

دیگر داشت عصبی ام می کرد. به پدر و مادرم توهین می کرد.

عصبی گفتم: ببین، بفهم داری چی میگی.

چنان قهقهه زد، که دلم می خواست بکشمش.

با صدای عصبی ام گفتم: به چی می خندی؟

با همان خنده اش گفت: به تو، خب ماما بابا تو دنیا شما، انسان دلسوزی برای تو هستند، پس طبیعتاً در

دنیا ما انسان نیستند.

حالا به حرفش رسیده بودم. سرم را معنی فهمیدم، تکان دادم.

با هم از در اتاق بیرون رفتیم. باز با قصر رویا هم برخورد کردم.

با اینکه بار دوم بود، که این قصر را دیده بودم، اما همچنان خیره آن همه زیبای بودم.

جهان موازی من
میز غذا خوری، طول خیلی زیادی داشت. میز قرمز رنگ بود، با صندلی های آبی.

تابحال به پوشش آرا دقت نکرده بودم.

لباس ط لای و بلندی پوشیده بود. اما لباس من، همان لباس آبی رنگ بود.

صبحانه هم، چی زه ای عادی بود که خودمان هم می خوردیم.

بعد از این که سیر شدم، با آرا به اتاق بازگشتیم.

آرا کش موهایش را باز کرد. موه ای بلندش که تا کمرش می رسید، نمایان شد.

خیره آن همه موی بلند و زیبا بودم.

با لبخند به سمتم برگشت. واقعا این چقدر از هر نظر، از من خوشگل تر بود. با این که هر دو دقیقاً یک چهره داشتیم.

شاید چون همیشه لبخند به لب داشت، چهره اش زیباتر می شد. اما موه ایش، موه ایش چرا آنقدر بلند بود.

آرا با دیدن نگاه خیره ام، به سمتم برگشت.

با ز لبخند مهربانی زد: چرا نگاه میکنی؟

خنثی گفتم: موهات چرا آنقدر بلنده؟ چرا مال من کوتاهه؟ دستی به موهایش

کشید: چون آرزو داشتن موی بلند رو داشتی.

پوزخندی زد: آرزو داشتم موه ای خودم بلند باشه، نه موه ای تو.

با ز هم خندید: خب منم تو هستم دیگه.

چشم هایم را روی هم گذاختم. واقعا که قاطی کرده بودم، همه چیز را.

بعد از بافت موه ایش کنارم نشست.

آرا: امروز، روز دوم که این جا هستی. امروز باید شروع کنیم. باید دلایل آمدنت به این جا را مشخص کنیم. آماده ای؟ سری تکان دادم.

به سمت کمدهش رفت، و همان جعبه کوچک؛ که آن روز موقع یخ زدنم، بیرونش آورده بود را، بیرون آورد.

با زکنارم نشست. جعبه سفید رنگ، و مکعبی بود.

دکمه کرمی رنگی رویش قرار داشت. دکمه را فشار داد.

مکعب به چهار تا مربع تقسیم شد.

روی مربع ها؛ با خط عجیبی جملاتی حک شده بود.

آرا به چهره متعجبم نگاه کرد: با این وس یله، میتونی با هر فردی، در هر زمانی، ارتباط برقرار کنی. به شرطی که، کسی که می خواهی باهاش صحبت کنی، مربع ارتباط رو داشته باشه.

سری تکان دادم: مربع ارتباط چیه؟

از بین چهار مربع، دستش را روی یکی گذاشت.

آرا: ای ن مربع ارتباطه.

:چرا این جوری نوشته شده؟ این چه خطیه؟

بدون توجه به سوالم، گفت: این مکعب، اسمش مکعب جهان هستش. چهار مربعی که داره، یکی مربع ارتباط، یکی مربع حق ایق، یکی مربع صلح، و آخرین مربع، مربع عشق.

متعجب به همه مربع های نام برده، خیره بودم.

دستش را، روی مربع ارتباط فشار داد.

صفحه آبی رنگی، جلوی هر دویمان نم ایان شد.

فقط چهار نفر، بر روی صفحه بودند.

من، کارلوس، و دو نفر دیگر، که نمی شناختم. یک دختر، با چشمان آبی، و پسری با چشمان عسلی.

آرا دستش را، روی عکس کارلوس گذاشت .

با ز همان نور سفید رنگ، و ظاهر شدن کارلوس.

هنوز هم متعجبم می کرد.

صدای انعکاس شده کارلوس، بلند شد: اتفاقی افتاده است ؟ آرا لبخند گرمی

زد: بشینید، اتفاقی ن یوفتاده، می خواهیم کمی با شما صحبت کنیم.

کارلوس سری تکان داد، و روی مبل تک ی اتاق نشست.

آرا مبل روبه رویش نشست. من هم روی تخت، که از مبل ها دور بود، نشستم.

کارلوس نگاهی بهم انداخت: چرا آنجا نشسته ای ؟ از طرز حرف

زدنش، حالم به هم می خورد.

سکوت کردم.

آرا: بیا اینجا بشین. موضوع اصلیمون ت وی.

با بی میلی، روی مبل کناری نشستم.

آرا رو به کارلوس کرد: شما به من گفتید، آرا از جهان موازی، به جهان من م یاد. چون خیلی چیزها، سر جای ش قرار

ندارند. آرا با تمام چیزهای این جهان آشنا شده است. بهتر نیست، چیزهای نا کامل را، کامل کنیم ؟

کارلوس نگاهش را، بین ما رد و بدل کرد: اولین چیزی که، بای د کامل شود، "مهر عقرب" است.

هر دو با تعجب، به کارلوس خیره بودیم.

با حالت سئوالی پرسیدم: مهر عقرب ؟

کارلوس ریلکس گفت: بله، مهر عقرب. در شهر شما قرار دارد. اما نه در این جهان. در جهان اصلی.

جهان موازی م ن
آرا: یعنی آرا ب اید به جهان خودش برگردد؟

کارلوس سری تکان داد: این دفعه ب اید تو به جهان موازی ایت بروی.

آرا از شدت تعجب، از جایش بلند شد. این دفعه من بودم که ریلکس نگاهش می کردم.

آرا: مگه نگفتی هر کسی نمی تونه به جهان موازی سفر کند؟ اگر بمیرم چی ی ؟

کارلوس: ولی شما هر کسی ن یستید. وقت تی نسخه ای از آرا، توانست به دنیای موازی بیاید، نسخه دیگر هم می

تواند.

آرا همچنان در تعجب بود. سرچ ایش نشس، و با لحن پر از ترسش گفت: ماموریت مون چیه ؟

کارلوس کاغذی را از جیبش بیرون آورد.

روی کاغذ، عکس عقربی سیاه، حک شده بود.

کارلوس: ماموریت شما این است. باید به بیابان بروید. پنجاه عقرب را بگی رید. تنها هفتاد و دو ساعت مهلت دارید. بعد

از اتمام وقت، اگر کار را انجام ندهید، قسمتی از بدنتان را از دست

می دهید.

چشم ه ایمان تا حد ممکن باز شد. تا خواستم چ یزی بگ ویم، با دست جلوگ یری کرد.

به سمت آرا برگشت: دوازده نیم شب، در کمد را باز کنید. پنج دقیقه فرصت خروج ..

از جایش بلند شد، و بدون تمام کردن حرفش، غیب شد. با بهت به سمت آرا برگشتم. او از من هم متعجب تر بود.

با ترس گفت: س، سفر.

سری تکان دادم: چرا بدون تموم کردن حرفش، غیب شد.

آرا از روی بطری روی م یزل، یوانی آب برای خودش ریخت.

نفس عمیقی کش ید: کارلوس نمی تواند بیشتر از زمان مقرر شده، در این جا بماند.

لبخندی زدم: بالخره توهم به جهان ما میایی. این دفعه نوبت تو رسیده که متعجب بشی.

آرا ترسیده گفت: آگه بمیرم چی ؟

پوزخندی به ترسش زدم: من می مونم.

با لحن غمگینی گفت: دی دی گفتم، به اطراف یانت توجه ن می کنی.

عصبی شدم: خب که چی ؟

سری از تاسف برای م تکان داد: هیچ ی چشم غره

ای، برایش رفتم.

نفس عمیقی کش ید: دنیای شما چه شک لیه ؟ کلافه

گفتم: مزخرف آرا: واقعا ؟

پوزخندی زدم: آره دنیای ما پره از آدم خواره. واسه هم ین ازش بدم میاد.

با غمگینی گفت: پس من چیکار کنم ؟ بی توجه به

نگرانی اش گفتم: کار خاصی

نمی کنی. هر وقت با آدم خواری روبه رو شدی، خودت رو تحویلش می دی.

برق اشک را، در چشم هایش می دیدم.

چقدر آزار دیگران، بر ایم لذت بخش بود.

اما نمی دانم چرا وقتی آرا ناراحت می شد، انگار من بودم که ناراحت می شدم ؟ با پوزخندی به سوالم جواب

دادم: چون آرا هم منم دیگه.

کلافه نگاهی به ساعت انداختم، ده دقیقه بیشتر نمانده بود.

جهان موازی من
آرانگران دوراتاق می چرخید. عصبی شدم.

می دانستم از سفرش وحشت دارد.

برای آرامش خودم هم که شده، بیدار او را آرام می کردم.

کلافه رو بهش گفتم: آراء، بسه. دروغ گفتم.

نگران گفت: راجب چی؟

چشمه ایم راه، در کاسه چرخاندم: راجب وجود آدم خوار.

با لبخند گفت: جدی میگی؟

سرم را تکان دادم: دنیای ما جای بدی نیست. فقط آدم هاش همه عادی هستند. البته دنیای حوصله سرب
ریه.

آرانفس عمیقی کشید: چی بهت می رسه؟ متعجب

گفتم: برای چی؟

آراء: ای من که به آدما ضربه میزنم؟

پوزخند صدا داری زدم، و دیگر چیزی نگفتم.

فقط یک دقیقه مانده بود.

آراء با استرس گفت: وقتش ه

: کمدرو باز کن.

با دستهای لرزان، به سمت در کمدرفت، و باز کرد.

سوراخ دایره ای شکلی؛ در کمد ایجاد شده بود.

اطراف سوراخ راه، نور سفیدی گرفته بود.

جهان موازی من
خود سوراخ، از رنگ های ترکیبی ایجاد شده بود.

آرا سراسر میمه گفت: بعد پنج دقیقه، دریاچه بسته می شود. باید برویم.

سری تکان دادم: اول تو برو.

با ترس سرش را به داخل برد. انگار که پشت کمد، دیواری نبود.

آرام کل بدنش را به داخل برد.

من که یک بار، سفر کرده بودم، پس این دفعه هم مشکلی نیست.

بی هیچ ترسی وارد دریاچه شدم. همانند دفعه قبل، اول اطرافم را نور سفیدی گرفتم. کم کم خودم و آرا را، داخل لوله سفر، دیدم. آرا با تعجب به کپی های که شبیه خودمان بود، خیره بود.

با اینکه بار دوم بود، اما باز هم محو می شدم.

بعد از مدتی، به آنته ای لوله افتادیم. دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هایم را باز کردم. احساس سبکی

می کردم. انگار بار سنگینی را، از روی دوشم برداشته بودند. سردردم هم، خوب شده بود.

به اطراف نگاه کردم. انگار به دنیای خودم برگشته بودم. آرا هنوز بیهوش بود. بلند شدم.

بی توجه به آرا، به سمت حمام رفتم. دست و صورتم را شستم. از حمام بیرون آمدم. به سمت کمد رفتم. لباس هایم را، عوض کردم.

:دیگه هیچ وقت به اون دنیا بر نمی گردم. دنیای زیبا، و در حین حال ترسناکی بود.

با آه و ناله آرا، به سمتش برگشتم.

دستش رو به سرش گرفته بود. انگار سرش گیج می رفت. دستش را، به سمت من دراز کرد.

پوزخندی زدم، منم این حال رو تجربه کردم.

به سختی لب زد: چرا... چرا... چرا... انقد پستی؟ عصبی داد

زدم: به چه حقی این روی می گی؟ خواست چ یزی بگه، که

دوباره به زمین افتاد.

باید با کارلوس، ارتباط برقرار می کردم. این داشت از دست می رفت.

سراغ جعبه مکعبی رفتم. با در دست گرفتنش، حس عجیبی بهم منتقل شد. انگار من مالک جعبه بودم. پوزخندی به عالم زدم. مکعب ارتباط را، فشار دادم. بعد از آن، عکس کارلوس را.

بعد از مدتی کارلوس ظاهر شد.

با حالت سئوالی، نگاهی به من انداخت. با سر آرا را نشان دادم. با دیدن آرا، چیزهای نامفهوم را، زیر لب گفت. چیزهای شبیه) پس تمام توان به یک نسخه رسیده (

معنی حرفش را نفهمیدم. بطری از جیبش خارج کرد. بطری که، محلول سبزرنگی داخلش بود. آن را به لبهای بی جان آرا، نزد یک کرد.

آرا انگار جان تازه ای گرفت. از جایش بلند شد.

با دیدن کارلوس، ترسیده گفت: لطفا من و به دنیای خودم برگردان. این... این جا، خیلی حس بدی دارم.

کارلوس سری تکان داد: این دنیا، حس بدی را، به تو منتقل خواهد کرد. تو در این دنیا، غمگین خواهی شد. چون تمام توان آرا، به یک نسخه منتقل شده.

آرا با استرس پیدا در صدایش گفت: پس من چجوری تحمل کنم؟

کارلوس نگاهی به من انداخت: زودتر ماموریتتان را تمام کنید. تا همه چیز، به روال عادی برگردد.

قطرات اشک آرا، بر گونه اش افتاد.

کارلوس به سمت من آمد. آن بطری شیشه ای و کوچک را، در دستم گذاشت.

کارلوس: همان طور که، شخص موازی ات، از تو در دنیای خودش، مواظبت کرد، تو هم موظف هستی، تا از شخص موازی ات، مواظبت کنی. یادت باشد، هر دوازده ساعت، آرا باید، بیست قطره از محلول را، بخورد. یادت باشد، بیست قطره نه بیشتر، و نه کمتر.

عصبی گفتم: چرا باید ازش مواظبت کنم؟

کارلوس پلک هایش را، روی هم فشرد: به ای ن دل یل، آگ ر بلائی سرتو، یا آرابی اید، همیشه این گونه باقی می ماند. متعجب دهن باز کردم، تا چیزی بگویم، که باز هم غیب شد.

به شیشه محلول، خیره شدم. سبز سبز بود.

نگاهم را، به سمت آرا سوق دادم. گردنش را کمی کج کرده بود، و به من خیره بود. شیشه محلول سبز رنگ را، روی میز آرایشی ام، گذاشتم.

آرا از جایش بلند شد.

با استرس گفتم: ما فقط سه روز مهلت داریم، بهترین یست بریم دنبال ماموریتمون؟ گیج سرم را تکان

دادم: ولی ما بیابان از کجا بیاریم؟ من که گیج شدم؟ آرا: باید از کارلوس پرسیم؟

دست بردم سمت مکعب جهان، تا با کارلوس ارتباط برقرار کنم.

آرا: نه، این کار رو نکن، کارلوس الان اینجا بوده، نمی شه دوباره به اینجا بیاریمش، بازار انرژی رو به دست بیاره.

مکعب رو، داخل کشوی میز آرایشی ام، گذاشتم.

آرا از جایش بلند شد: می شه این دنیا رو بهم نشون بدی؟

دستی به داخل موهام کشیدم. سری به معنی تا ید تکان دادم.

از در اتاق بیرون رف تیم. آرا متعجب به اطراف خیره بود.

پوزخندی زدم: از چی تعجب کردی؟ از یه خونه ساده؟

همون طور که به اطراف نگاه می کرد، گفتم: ساده؟ تو به این جا میگی ساده؟ خونه ما ساده ست.

چشم هام تا حد ممکن باز شد. این دختر عقل نداشت. به یک قصر می گفت ساده.

از پله ها پایین رفت یم. مادرم تو آشپزخونه، مشغول بود. دلم یکمی براش تنگ شده بود. یعنی اون براش اهم

یت نداره، که من چند روزه خونه نبودم ؟ بلند سلام کردم. خی لی عادی جوابم رو داد.

اصلا از شدت تعجب، نزد یک بود شاخ در بیارم. ای ن چرا مثل هم یشه سئوال پ یچم نکرد؟ چرا نگفت کجا بودی این همه روز ؟

روی صندلی آشپزخونه نشستم. به آرا اشاره کردم، بشینه.

کنارم روی صندلی نشست. مادرم بعد از شستن ظرف ها، روبه روم نشست.

با تعجب رو بهش گفتم: چرا نمی پرسی این همه روز کجا بودی ؟ مامانم لبخندی زد: کو

این همه روز؟ متوجه نمی شم ؟

مغزم داشت دود می کشید: مامان من از شب بعد از تولدم، دیگه خونه نبودم.

مامانم با حالت مسخره گفت: خوبه دیشب تولدت بود.

با تعجب از جام بلند شدم: ها...ن ؟

صدای آرا بلند شد: آروم باش، کارلوس زمان رو، برای پدر و مادرت، دست کاری کرده ؟

سرم رو، ما بین دست هام گرفتم.

از وقتی آرا رو دیدم، هر باری ک چیزشکه کننده جدید می شنوم.

هر روز و هر لحظه، متعجب تر از قبل می شدم.

مامان باز از جایش بلند شد، و مشغول کاره ایش شد. رو به آرا لب خونی کردم: مگه می شه؟

آرا ریلکس گفت: بله، کارلوس مکعب زمان هم داره.

خدای من، یک مکعب دیگه هم وجود داره.

جهان موازی من
با ذوق، باز لب خون ی کردم: اون رو به ما میده ؟

سرش را به طرفین تکان داد: نه، باید مهارت نگه داری از آن مکعب را داشته باشی.

پکر سرم را پایین انداختم. صدای آرا باز توجه ام را جلب کرد: قرار بود، این دنی ا را بهم نشون ب دی.

سری تکان دادم. حوصله خودم هر سر رفته بود.

به سمت مامان برگشتم: مامان من می خوام برم ب بیرون.

نگاهی بهم انداخت: باشه برو، ولی زود برگرد.

باشه ای گفتم. آرا از جایش بلند شد. من هم از جایم بلند شدم. نگاهی به لباس هایم انداختم. مناسب بود. همراه آرا، بیرون رف تیم.

از بازارها می گذش تیم، آرا همه جا را دید می زد.

دستم را به داخل جیبم بردم. حالا متوجه

می شدم، وقتی دنی ایم را ترک کرده بودم، تلفنم همراهم نبود.

تلفن را برداشتم. آرا ترسیده گفت: چی کار می کنی ؟

ریلکس گفتم: می خوام همه چی ز رو بر ای دوستم تحریف کنم.

سرش را با استرس، تکان داد: آگه چیزی راجب جهان موازی راه، به کسی بگ وی، همه تعادلات به هم می

خورد. لطفا دیگه من و نترسون.

لب پ اینم رو جلو دادم، و با اکراه تلفن را در جیبم گذاشتم.

گاز آرومی از لثم گرفتم: پس چرا تلفنم رو در جهان تو نداشتم؟ الان متوجه این قضیه شدم.

آرا همانطور که خیره اطرافش بود گفت: وسایل الکترونیک، اجازه عبور از دریچه را ندارند.

پوزخندی زد.

جهان موازی م ن
داشتیم از یک پاساژ خارج م میشدیم. آرا یک لحظه از جایش پرید.

با نگرانی گفت: فقط دو روز فرصت مانده، لطفا آرا، ازت خواهش م یکنم، باید بریم.

با گیجی گفتم: فرصت چ ی؟ کجا بریم؟

آرا دستی به داخل موه ای لختش برد: به بیابان، برای گرفتن پنجاه عقرب...

حرفش را قطع کردم: بیابان از کجا ب یاریم؟

نفس عمیقی کش ید تا آرام باشد: از کارلوس راهنم ای م یگی ریم.

سری تکان دادم. به سمت خانه به راه افتادیم.

دستم را روی زنگ فشار دادم؛ بدون وقفه.

آرا با لحن ناراحتی گفت: خیلی دوست دارم بدونم چرا بقیه را عذاب م یدهی؟

چشم غره ای نثارش کردم: چقدر لوسی تو، این کجاش عذابه آخه؟ سری از تاسف

تکان داد. مادرم در را باز کرد.

وارد اتاق شدیم. مکعب جهان رو برداشتم. مربع ارتباط رو فشار دادم. بعد روی عکس کارلوس کل یک کردم. از آنجایی که م یدانستم، با فشار دادن عکسش پ یامکی بر روی مربع ارت باط کارلوس ظاهر می شد و از طریق در یچه سفر، وارد جهان ما م یشد.

پس از مدتی، کارلوس ظاهر شد. با لبخند سلام کرد. هر دو جوا بگو شدیم.

سری تکان داد: مشکلی پیش آمده؟

آرا جلو رفت. با استرس گفت: بله ما مشکل داریم. ما ای نجا بیابانی سراغ ندا ریم.

کارلوس ریلکس گفت: خب من شما را وارد بیابان میکنم.

چشم ه ایم را در کاسه چرخاندم: خب از اول این کار رو م یکردی.

نگاهی بهم انداخت: دقیقاً یک ساعت دیگر، کتابی که برای اولین بار از طریق آن وارد جهان موازی شدی رو، باز کن؛ من در یچه ورود به بیابان را باز می‌کنم. فقط یادتان باشد، تا کار به اتمام نرسد نمی‌توانید از آنجا خارج شوید؛ حتی اگر از تشنگی بمیرید.

حرفی نزد من، و خنثی بهش خیره شدم.

آرا نگران گفت: نمی‌توانیم همراهان خوردنی ببریم؟

کارلوس سری تکان داد. دستی به پیراهنش کشید. متفکر گفت: ببرد ولی بیشتر از یک کیف نباشد.

آرا لبخند گرمی تحویلش داد.

کارلوس از میان لباس‌های عجیب و غریبش، شی‌های دایره‌ای شکلی بیرون آورد.

آن را به سمت آرا گرفت: تمام زهر را، داخل این دایره‌ها بریز و بعد تحویل من بده. آرا با دست‌های لرزان، شی‌های دایره‌ای شکل را گرفت. هم‌یشه ترسو بود. کارلوس سری تکان داد.

نفسم را بر حرص فوت کردم: آگه نتوانی این کار را انجام بدهی چه اتفاقی می‌آفتد؟ کارلوس نگاهش را روی من متوقف کرد: گفته بودم؛ نصفی از عنصر زندگی یا تا ن نابود می‌شود، و هرگز چیزی کامل نمی‌شود.

متعجب گفتم: مگه قراره چیزی کامل بشود؟

کارلوس نفس عمیق کشید. بعد از مکث کوتاهی گفت: چیزی زیاد هستند. فقط باید کامل بشوند.

بعد از اتمام حرفش، مثل هر دفعه دیگر غیبش زد.

با پوزخند حاضر بر لبم، روی مبل راحتی اتاق نشستم. تلفنم را برداشتم؛ و مشغول گشتن در دنیای موازی شدم. دلم می‌خواست دوباره به جهان موازی برگردم. آنجا آرزوهای من بود.

نگاهم را از تلفنم گرفتم و به آرا دوختم.

پرده را کمی کنار زده بود و به بیرون خیره بود.

جهان موازی من
تلفنم را روی عسل ی گذاشتم.

با سردی رو به آرا گفتم: خوردنی چی بیارم؟ با صدایم از جایش

پرید:ها؟ هرچی دوست داری.

چشم غزه ای نثارش کردم. از اتاق بیرون رفتم.

کمی خوردنی با سه تا بطری آب، داخل کیف دستی کوچکی گذاشتم. دو تا بطری برای خودم و یکی هم برای آرا گذاشتم.

به اتاق برگشتم. آرا روی تخت دراز کشیده بود، و چشم هایش را بسته بود.

کیف را روی تخت گذاشتم. نگاهم پی ساعت رفت. چهل دقیقه از رفتن کارلوس می گذشت. پس بیست دقیقه تا باز شدن دریاچه مانده بود.

روی مبل نشستم، و به پشتی مبل تکیه دادم.

چشم هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم. دیگه وقتش بود.

از جام بلند شدم. آرا با دیدنم بلند شد.

خواب آلود گفتم: وقشه؟

سری تکان دادم. به سمت کتابخانه رفتم و کتاب رو برداشتم.

آرا کنارم آمد. کیف رو داخل دستم گرفتم.

با هم کتاب رو باز کردیم. مثل دفعه قبل، اول نورها پراکنده شدند و کم کم هر دو وارد آن نورها شدیم.

اما این دفعه وقتی وارد لوله سفرش دیدیم، اطرافمان را عقرب های سیاهی گرفته بود که وحشت را در دل هر کسی می یانداخت.

وقتی به آخرش رسیدیم، فهمیدیم قرار است بیهوش شویم. با سه بار سفر همه چیز دستم آمده بود.

* * *

نور شدید آفتاب، با بی رحمی به چشم هایم م یتابید. با عصبانیت از ج ایم بلند شدم.

سرم رو چرخاندم. همه جا را شن گرفته بود.

بوته خارهای خش کیده ای همراه باد گرمی که م یوزید، جابه جا م یشدند.

گرما آنقدر شدی د و طاقت فرسا بود، که هر لحظه ممکن بود از شدت گرما بیهوش شوم. یادم آمد آرا هم همراه بود.

سر چرخاندم؛ ولی جایی پیدا ایش نکردم.

تق ربا ترسیدم.

با صدای بلن دی اسمش را صدا زدم.

کمی بعد از دور با نفس نفس پیدا ای ش شد.

کنارم آمد.

متعجب گفتم: کجا بودی تو؟

در حالی که دستش روی قفسه سینهاش بود و مدام نفس های عمیق م یکشید به سختی

گفت: تو بیهوش بودی... خیلی تلاش... کردم.

انگار واقعا خیلی خسته بود.

با دست هد ایتش کردم بشیند.

سری تکان داد و روی زمین نشست.

کمی که حالش جا آمد گفت: تو بیهوش بودی. خیلی سعی کردم بیدارت کنم؛ ولی نشد.

رفتم تا یکم بگردم و محل زندگی عقرب ها رو پیدا کنم.

یه جوری میگفت محل زندگی عقرب ها، انگار داخل یک روستا بودند.

لبخند تمسخر آمی زی به لب زدم: خب حالا پیداشون هم کردی ؟ سری تکان داد و با

لبخند گفت: بله بلند شو ب ریم شروع کنیم.

نالیدم: چجوری زهرشون رو بگ یریم.

دو تا دس تکش را جلویم گرفت: دستت کن.

ابرویی بالا داد: از کجا آوردی شون ؟ لبخند عم یقی زد:

از محل زندگی عقرب ها.

از دستش گرفتم و با پوزخند دستم کردم.

پشت سرش راه افتادم. هر چقدر راه م یرفتیم، فقط و فقط

گرما شدید تر م یشد.

کیف دستی را داخل دستم جابه جا کردم.

کنار تخته سنگ بزرگی ایستاد.

چوب خشکید های که کنار تخته سنگ افتاده بود را، برداشت و با آن چند ضربه به سنگ زد.

پس از مدتی هجوم عقرب ه ای سیاه شروع شد.

با دیدن شان جیغ خفیفی کشیدم.

آرا با مهربانی دست ی روی شان ام گذاشت: نترس! نب اید بترسیم. بیا جلو.

خودش جلو رفت و یکی از عقرب ها را گرفت.

شروع کرد از قسم تی که نیش میزد، با ماهری زهرش رو گرفت. من هم عقب ایستاده بودم. همین طور با دقت

مشغول گرفتن زهرشون شد. من که اصلا بلد نبودم. فقط نگاهش م یکردم.

هوا هر لحظه گرم تر م یشد.

قلمه های
niceroman.ir

niceroman.ir

جهان موازی

موازی

niceroman.ir

جهان موازی من
بطری به دست آرا دادم و خودم هم بطری برداشتم و خوردم.

آرا با دو نفس، کل آب بطری رو خورد و دوباره مشغول کارش شد. تقریباً کار تموم شده بود، که

ناگهان از مچ پام درد شدی دی حس کردم. جیغ بلندی کشیدم.

آرا با نگرانی گفت: وای نیش زد.

نفسم تنگ شده بود. به پام نگاهی انداختم.

بیشتر از صد عقرب، با تمام قدرت بهم هجوم آورده بودند. مثل کابوس بود. درد به قدری شدید و طاقت فرسا بود، که بیهوش شدم.

چشم هام رو با درد باز کردم. اولین کسی که دیدم، کارلوس بود.

به سختی از جام بلند شدم. نگاهم به آرا خورد.

چشم های نگرانش رو بهم دوخته بود.

به سختی رو به کارلوس گفتم: چرا نیشم زدند؟

کارلوس اخمی کرد: باید بهت بگم دل یل نیش زدن عقرب ها این بود که، انرژی منفی از تو دریافت کردند. این عقرب های که امروز باهاشون برخورد کردید، عقرب های عادی نبودند. اون ها عقرب های از جهان های اطراف بودند.

بی توجه به صحبت های گسترده اش گفتم: چه انرژی منفی؟

سرش را چند باری به طرفین تکان داد: آرا! تمام نیش های که توسط عقرب صورت گرفته، همان حرف های نیش داری است، که تو به اطرافیان زد های. این عقرب ها به تو درسی دادند، تا دیگر هرچی که به ذهنت آمد را، بدون فکر بر زبان نیاوری. ام یوارم درس گرفته باشی.

با اخم و عصبانیت ناشی از درد گفتم: چرا همه به من میگید که حرف هام نیش داره؟ انگار خودتون خیلی خوب حرف میزنید.

کارلوس با محبت گفت: آرا... فعلا برای گفتن حق ایق بس یار زود است؛ اما این را به یاد داشته باش که هر شخصی، حتی در مواقعی که به شدت عصبانی است، باید مواظب گفته هایش باشد. از امروز به بعد جو ری برخورد کن، که هیچ عقربی نیست نزند.

حرفش کمی برام سنگین بود. هنوز از طرز حرف زدنش بدم م یاومد. جو ری حرف م یزنه انگار از صد سال پیش اومده. پوزخندی زدم.

کارلوس با ناامی دی سری تکان داد.

این دفعه آرا جلو اومد. رو به کارلوس با همون لحن ترسیده و پر استرسش گفت: ماموریت بع دی چیه؟

کارلوس به مهری که به شکل عقرب بود، نگاهی انداخت. آرا مهر را پر کرده بود.

نفس عمیقی کشید و رو به هردو یمان گفت:

مأموریت بع دیاتان این است.

به کاخ قرمز در جهان موازی م پیروید. من سه تا از افرادی که نسخه موازی شما هستند را، به آنجا می آورم. شما با آنها صحبت می کنید. طی صحبت ه ای که صورت م یگیرد، رمزی نم ایان م یشود. هردوی شما ب ای د با هم متعده ش وید و رمز موجود در صحبت اشخاص موازیاتان را بفهمید. یادتان باشد هیچ کدام به تنهایی چیزی نم یفهمد.

امروز را استراحت کنید. فردا ساعت دوازده ظهر، دریچه را باز می کنم.

از جایش بلند شد: فعلا باید بروم.

کمی خودش رو تکون داد و محو شد.

چه عجب! برای اولین بار اعلام کرد داره میره.

باز که من چیزی از حرف هاش نفهمیدم.

به قلم سانی
niceroman.ir

senia

سلام عشقای م ن ببخشید

بخاطر تأخیر.

بچه ها من انرژی ندارم که بخوام ادامه بدم.

اگه واقعا رمان رو دوست دارید بهم بگید وگرنه دیگه ادامه نمیدم.

آرا با تعجب گفت: سه نفر از اشخاص موازی؟

با این حرفش، من هم مروری به گفته های کارلوس کردم.

حالا داشتم حرف هاش رو میفهمیدم.

با گیجی رو به آرا گفتم: سه نفر از اشخاص موازی؟ آرا انگار به خودش اومد.

لبخندی زد: حرف من و تکرار کردی.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم.

با جدیت گفت: باز هم شخص موازی داریم.

سری تکان دادم: انگار داریم.

روی تخت نشست و دستی به لباسش کشید: به نظرت چه شکلی میتونند باشند؟ با پوزخند گفتم: شبیه ما.

ابرویی بالا داد: به نظر تو هم گفته های کارلوس خیلی پیچیده نبود؟

با کلافگی روی مبل نشستم و سوهانی که رو م یز بود رو برداشتم: آره بود؛ ولی جنابعالی که همیشه فهمیده بودی. چی شده امروز از گفته هاش چ یزی نفهمیدی ؟ سرش رو کج کرد: آرا اطلاعات من از تو بیشتر نیست.

لبخند کجی روی لبم هام گذاشتم: خیل ی بدم م یاد که با تو هم اسمم.

آهی کشید: واقعا تو الان فکرت درگ یر اسمته ؟ با حرص

گفتم: پس درگیر تو باشه ؟

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و دیگه چیزی نگفت.

با بی حوصله گی مشغول سوهان کشیدن ناخن هام شدم.

با ز صد ای آرا بلند شد: کاخ قرمز کجاست ؟ سوهان به

دست، به طرف کمد لباس هام رفتم: کارلوس بعداً

بهمون میگه.

با ز با کنجکای گفت: یعنی همه جاش قرمزه ؟ پوفی کشیدم:

م یشه کمتر سوال پرسی ی ؟

با ناراحتی سرش رو پا ین انداخت. خدا کنه زیپ دهنش بسته بشه.

حاضر و آماده کنار کمد ایستاده بودیم.

همین که ساعت دوازده شد، س ریغ کمد رو باز کردم. دریچه باز شده بود.

رو به آرا گفتم: به نظرت باز اون سر درد م یاد سراغم ؟ سری تکان داد:

من که روز اول خیلی سردرد داشتم.

پوفی کشیدم و وارد دریچه شدم.

پشت سرم آرا وارد شد. با بی تفاوتی، منتظر به پایان رسیدن خط لوله بودم.

پس از مدتی، به پای این رسیدیم. نورها کم کم دور شدند و دوباره خودم رو تو اتاقم دیدم.

آرا بیهوش شده بود. پس چرا من بیهوش نشدم؟

با گیجی بلند شدم. دلیلش چی بود که من بیهوش نشدم؟ نکنه سفری صورت

نگرفته؟

به سمت در اتاق رفتم تا جواب سوالم رو بگیرم.

در رو باز کردم. با قصر رو یا هام بر خورد کردم. این طور که معلومه سفر کردیم، من بیهوش نشدم.

بعد از گذر مدتی، آرا به هوش اومد.

س ریع به سمتش رفتم.

با تعجب گفتم: من چرا بیهوش نشدم؟ چرا سردردی ندارم؟

آرا کمی که به خودش اومد، با لحن خست های گفت: شاید چون به سفر کردن عادت کردی.

لب پاینم رو جلو دادم.

راست م یگفت. وقتش بود با کارلوس ارتباط برقرار کنیم. دلم م یخواست هر چه زود تر این مسخره بازی ها تموم

بشه.

به سمت مکعب جهان رفتم.

رو به آرا گفتم: این مکعب جهان مال خودته؟ سرش رو به طرفین تکان داد: مکعب جهان مال کارلوسه، ما فقط

اجازه استفاده از مربع ارتباط رو داریم.

لبخندی زد: ما اجازه م یخوایم چیکار؟ من دلم م یخواه مربع عشق رو امتحان کنم.

آرا با بی تفاوتی گفت: با دید صاحب مکعب اجازه بده. تو بخوای هم نم یونی از چیزی استفاده کنی.

یوفی کشیدم و مربع ارتباط رو فشار دادم. پس از مدتی کارلوس ظاهر شد.

روی مبل های اتاق نشستیم.

کارلوس نگاهش را بین هردوی مان چرخاند: بار اول هم، همه چیز را برایتان شرح دادم.

من کمی بعد دریغ رفتن به کاخ قرمز را باز می‌کنم. کاخ قرمز در همین جهان واقع است. شما با رویا رویی با سه نفر از اشخاص موازیاتان، با اید رمزهای را پیدا کنید. به وسیله این رمزها، می‌توانیم دستگاهی که عنصر را کامل می‌کند، بسازیم. سوالی دارید پرسید.

آرا با گیجی گفت: سوال که خیلی داریم. اول این که مگه خودت نگفتی ما اشخاص موازی نداریم و فقط من و آرایم؟

کارلوس با تکان دادن سرش گفت: هر شخصی اشخاص موازی دارد. فعلاً بخاطر این که مأموریت اول را با موفقیت به اتمام رساندید، اجازه دیدار با سه نفر را دارید.

آرا متعجب گفت: یعنی بیشتر هم هست؟

کارلوس لبخندی زد: جهان‌های بیشماری در اطراف واقع است. جهان‌هایی که هرگز تصور نمی‌کنید. شما فعلاً نمیتوانید با همه دیدار داشته باشید.

پوزخندی زد: چرا نمیتونی م اون وقت؟

سرش را به سمت من چرخاند: قبلاً هم گفتم، فعلاً برای گفتن حقایق بسیار زود است.

صدای آرا دوباره بلند شد: دستگاه عنصر چیست؟

کارلوس ابروی بالا داد: این هم بعد از اتمام مأموریت‌های ایتان گفته می‌شود.

آرا دستی به لیوان روی میز کشید: چند تا مأموریت مونده؟

کارلوس لبخندی زد: این که تمام کنجاوی یک جا جمع شود، بسیار چیز بدی است.

آرا باز متعجب گفت: یک جا؟ منظورت چیه؟ نگفتی چند مأموریت باقی مونده؟

کارلوس لبخندش را خورد: سرهم پنج مأموریت است. شما چهار مأموریت انجام نشده دارید.

پوفی کشیدم. از جام بلند شدم: میشه سریع تر این مسخره بازیها رو تموم کنید، تا من به روال عادی برگردم. سریع تر این دریچه رو باز کن.

کارلوس هم بلند شد: من دریچه را باز می‌کنم.

با این حرفش، غیب شد.

رو به روی کاخ بزرگی ایستاده بودیم. دیوارهای بیرونی‌اش کاملاً سفید بود. احتمالاً سه طبقه داشت. خونه بزرگ و زیبای بود. نگاهی به آرا انداختم. لبخندی زد.

باهم وارد شدیم. فرش قرمزی از ابتدای ورودی پهن شده بود و تا پله‌های طبقه بالا، امتداد داشت. همه جا پر از عتیق‌های نفیس و قدیمی بود. سر تا سر سالن، وسایلی طایف‌ها را قرار داشت. چنان محو زیبایی‌اش شده بودم، که انگار چشم‌هام فقط اون جا رو می‌دید.

با صدای آرا به خودم اومدم: پس چرا چیز قرمزی این جا نیست؟

به سمتش برگشتم و لبخند مسخره‌ای زدم:

اسمش کاخ قرمز، عقل کل.

با گیجی سری تکان داد. آرا نگاهی بهم انداخت. با دست به مبلی‌های طلایی رنگ و خیره‌کننده اشاره کرد: بریم اون جا بشینیم.

سری تکان دادم و همراهش رفتم. روی مبلی‌ها نشستیم. چنان نرم بودند که انگار درون شون فروم یرفتی. لبخند پر از آرامشی زدم. از حرکاتم متعجب شده بودم. من از کی انقدر آرامش داشتم؟

همین طور غرق اطراف بودم، که از در ورودی، سه دختر کاملاً هم‌شکل ما وارد شدند. از این همه شباهت متعجب شدم.

هاج و واج از جام بلند شدم و گویج بهشون چشم دوختم.

با بی‌تفاوتی کنارمون نشستند. هر سه با لبخند، سلام کردند.

آروم جوابشون رو دادیم.

اونی که سمت راست نشسته بود با لبخند گفت: آرامش

جزء مهمی از زندگیه.

آرا با گیجی گفت: منظورت چیه ؟

فرد وسط با آرامش گفت: منظورش اینه شما خیلی آروم صحبت م یکنید.

پوزخندی زد: اصلا این جور نیست.

دختر سمت چپ گفت: بالخره که اینطور م یشه.

با گیجی به آرا نگاه کردم. اون هم سردرگم بود .

آرا رو به سه تاشون گفت: م یشه دلیل ملاقات شما، با خودمون رو بدونم ؟ دختر وسط کمی جا به

جا شد: دلیل خاصی نداره.

ابرویی بالا انداختم: یعنی چی که دل یل خاصی نداره ؟

دختر سمت راست نفس عمیقی کشید: سرد! تو دختر سردی هستی.

واقعا دیگه کاملا حرف هاشون گ یجم کرد.

آرا به سمتم برگشت: م یشه چند لحظه همراه بی ای ؟ از جام بلند شدم. رو

به سه تاشون گفتم: الان برم یگر دیم.

دختر وسط گفت: ب رید مشکلی نیست.

آرا به سمت دیگه ای هدا یتم کرد. با کنجکاوی گفتم: چی شده ؟ آرا با صدای آرومی گفت:

م یدونی چرا صحبت هاشون ک می عجیبه ؟ سرم رو تکون دادم: نه، من گیج شدم.

آرا نفس عم یقی ک شید: این حرف ها، همهشون کلیدی برای مأموریت بعدی مونه .

ابروی بالا انداختم: پس دارن با رمز صحبت م میکنند.

آرا سرش رو تکون داد: درسته! خوب به حرف هاشون دقت کن.

سری تکان دادم. دوباره کنارشون نشس تیم.

همون طور که بهشون خیره بودم، نمای روی لباس دخترک سمت چپ، توجهام رو جلب کرد.

نمادی به شکل موجی از آب بود.

با لبخند گفت: یعنی صلح!

ابروهام متعجب بالا رفت. من که ازش سوالی نکرده بودم.

همین حرف رو به زیون آوردم: من که سوالی نکردم، چجوری فهمیدی؟ دختر وسط باز هم مثل

هر دفعه، گفت: اون همزاده توئه، باید هم بدونه.

با آرا گیج و هماهنگ گفتیم: همزاد؟

دختر سمت راست دستی به موهاش کشید: آره! همزاد همان شخص موازی است.

لبم رو جویدم و چی نگفتم.

آرا سری تکون داد: ما نم یدونستیم.

دختر وسط لبخن دی زد: اشکالی نداره. حالا متوجه شدید.

دختر سمت چپ بلند شد و سرش رو کمی به بالا متمایل کرد: همیشه پرسیدن باعث موفقیت میشه.

پوزخندی به حرفش زدم. دو تایی دیگه هم بلند شدند. دختر وسط با لبخند گفت:

صحبت های ما، اینجا تموم شد. خدانگهدار!

بدون ای نکه اجازه خداحافظی به ما بدهند، از کنارمون رد شدند.

پوفی کشیدم و رو به آرا گفتم: این دیگه چی بود؟ آرا دفترچه ای

رو به سمتم گرفت. لبخن دی زد: همه حرف هاشون رو یادداشت

کردم.

ابروهام بالا رفت. کنارش نشستم. هر چقدر حرف هاشون رو م یخوندم، به نت یجهای نمیرسیدم.

با گیجی رو به آرا گفتم: تو چ یزی م یفهمی؟ آروم سرش رو

به طرفین تکان داد.

پوفی کشیدم: به کارلوس بگو.

آرا باش های گفت و از جاش بلند شد.

کارلوس نگاه دقیقی به نوشته ها انداخت.

رو به ما گفت: من فقط راهنم ای کوچی کی م یکنم.

ابروهام بالا رفت: بگو!

با خودکار داخل دستش، حرف هاشون رو علامت زد: گفته های دختری که وسط نشسته بود، به هیچ دردی نمیخوره.

شما گفته هارو یکی در م یون بخونید. دیگه راهنمایی نمیکنم. الان به خونه برگردید.

این حرف روزد و ب یضی بزرگی بین ما و کارلوس ظاهر شد.

نگاهی به آرا انداختم. سریع وارد دریچه شد.

من هم وارد شدم.

به اتاق آرا رسی دیم. روی مبل ها نشستیم و مشغول حل معما شدیم.

بعد از مدتی آرا بشکنی زد: فهمیدم.

با بیخیالی گفتم: بگو.

لبخندی زد: ببین! آگه یکی در م یون گفته هارو بخونیم، خب اولین حرف گفته شده، "آرامش جزء مهمی از زندگیه" «آ» اول رو کنار م یزاریم.

جمله بعدی "بالخره که اینطور م یشه" «ب» رو کنار میزاریم. شد آب. حالا جمله بعدی "سرد! تو دختر

سردی هستی" «س» رو کنار م یزاریم.

حالا که متوجه شده بودم، دنباله صحبتش رو گرفتم: جمله بعد از اون " یعنی صلح" «ی» رو کنار م یزاریم.

آرا صحبتتم رو ادامه داد: "آره! همزاد همان شخص موازی است" «آ» رو کنار میزاریم. شد آب سیا.

و جمله آخر "همیشه پرسیدن باعث موفقیت م یشه." «ه» رو کنار م یزاریم. نتیجه شد، آب سیاه.

آرا با لبخند آرومی گفت: تونستیم.

گیج گفتم: حالا آب سیاه چی هست ؟

آرا کمی فکر کرد، آخرش سرش رو بلند کرد و با همون خنده ساکنش گفت: من دریاچه سیاهی رو میشناسم. میدونم

آب س یاه کجاست.

پوفی کشیدم: چقدر خوب!

یک دفعه خند هاش پر کشید. با ناامی دی گفتم: حالا ما آب سیاه رو چ یکار کنیم ؟ با بیخیالی گفتم:

کارلوس بهمون میگه.

باز لبخندش به صورتش برگشت: اینم حرفیه.

به سمت تخت رفتم و روی تخت دراز کشیدم. تنها ب دی این دنیا این بود که، مجبور بودم شب رو تو اون

تابوت شیش های سرکنم.

آهی کشیدم و نگاهم رو به آرا دوختم.

با کلافگی گفتم: پس چرا به کارلوس خبر نم یدی ؟ با آرامش هم

یشه گ یش روی تخت کنارم نشست.

با لبخند گفت: هنوز نمیدونی؟ وقتی کارلوس رو خبر کنیم، باید حداقل دوازده ساعت صبر کنیم؛ وگرنه کارلوس نمیتونه به هیچ دنیای سفر کند.

برای اولین بار، حس کنجکاوی رو احساس کردم.

متعجب گفتم: کارلوس چند سالشه؟ دقیقا کیه؟ از کجا اومده؟ و آخرین سوال، متأسفانه؟ با خنده گفت: فکر کنم حدودا سی و پنج سالش باشه، همون طور که روز اول هم گفتم، کسی نمیدونه دقیقا کیه؛ ولی این رو میدونم که صاحب تمام مکعب های جهان هست. از مکعب جهان گرفته تا مکعب زمان و....

واقعا نمیدونم از کجا اومده و آخرین سوال...

این رو گفت و زیر خنده زد.

با خنده و بریده بریده گفت: این هم نمیدونم. اون که ن میاد در مورد زنش برای من تعریف کنه.

سرم رو تکیه دادم: تو از کی کارلوس رو میشناسی؟

کمی روی تخت جا به جا شد: ی ک روز قبل از اومدن تو به جهان من، کارلوس کنارم اومد و گفت قراره شخص موازی ت به جهان تو بیاد و تو باید همه چیز رو براش توضیح بدی.

آهانی گفتم و چیزی نگفتم.

ادامه داد: به شخص موازی همزاد میگند. جالب نیست؟ پوفی کشیدم: آره

هست.

کم کم سرم ای طاقت فرسا شروع شد.

آرا از جاش بلند شد و در شیشه ای رو برام باز کرد.

باز پوف کشیدم و باب یحوصلگی از جام بلند شدم. بدون حرف داخل تابوت شیشهای دراز کشیدم. آرا با

لبخند در رو بست. شب بخیری گفت و از اتاق خارج شد.

یعنی کجا میره؟

جهان موازی من
بیخیال شدم و چشم هام رو روی هم گذاختم.

کلافه اطراف خودم میچرخیدم و هر از گاهی، به چهره بیخیال آرا نگاهی میانداختم.

سرم را به سمت دریاس یاه چرخاندم.

انگار تک های از آسمان شب بود. احساس میکرادم بخاطر کثیفی هاس یاه شده بود؛ برای همین حتی نگاه کردن بهش هم، حالم رو بد میکرد.

کارلوس گفته بود، باید هر کدوم یک لیتر ازش رو بنوشیم و دو لیتر رو داخل بطری بری زیم و براش ببریم.

آرا بطری یک لیتری رو داخل آب برد و پرش کرد.

کاملا سیاه بود. با نفت سیاه هیچ تفاوتی نداشت.

آخه رو چه حسابی اسمش رو آب گذاشتند؟

چند قلوب خورد و با لبخند رو به من گفت: باور کن مثل آب عادی میونه.

چشم غرهای بهش رفتم و کمی به عقب قدم برداشتم: من نمیتونم، اصلاً نمیخورم.

آرا لب هاش رو جمع کرد و با محبت گفت: بخدا دارم راست میگویم. مز هاش مثل آب عادی میونه.

با این حرفش خم شد و بطری من رو پر از آب سیاه کرد و به سمتم گرفت: امتحانش کن.

پوفی کشیدم و بطری رو گرفتم.

با حالت چندشی، کمی ازش رو مزه کردم.

آرا راست میگفت، واقعاً مز هاش عادی بود.

آرا با چند نفس، کل آب رو نوشید.

نگاهی به بطری خالی انداخت: خب تو هم نگاهش نکن.

چشم هام رو بستم و مثل آرا، با چند نفس همش رو نوشیدم.

فقط م یخواستم هر چه س ر یع ترا این کار های مزخرف، که کارلوس اسمش رو مأموریت گذاشته بود تموم بشه.

آرا بطری دو لیتری رو از آب سیاه پر کرد.

نفس عمیقی کش ید: خب دیگه ب ریم و این آب رو به کارلوس تحویل بدیم.

پوفی کشیدم: یعنی من خلاص م یشم؟ آرا با آرامش

گفت: مطمئن باش.

وارد دریچ های که کارلوس هنوز باز گذاشته بود شدیم.

مثل هر بار، به اتاق آرا رسیدیم.

کارلوس روی مبل های آبی رنگ اتاق، نشسته بود.

با دیدن ما از جاش بلند شد و با اشاره دستش دریچه رو بست.

آرا جلورفت و بطری که حاوی آب سیاه بود رو، به کارلوس تحویل داد.

کارلوس نگاهی به بطری انداخت و سرش رو چند بار تکانی داد: یک لیتر را هم نوشیدید؟

آرا لبخن دی زد: بله!

کارلوس نفس عمیق کشید: بشینید تا مأموریت چهارم را، برایتان شرح بدهم.

باز پوف کشداری کشیدم و روی مبل تکی جا گرفتم.

کارلوس رو به روی من و آرا هم مبل کناریم نشستند.

کارلوس با سرفه مصلحتی گفت: مأموریت چهارم، سختترین مأموریت تان خواهد شد. آرا ترسیده آب دهنش را قورت داد: مگه باید چی کار کنیم؟

کارلوس نگاهش را بین هر دویمان به چرخش در آورد: کوه آنگاراتون، در این جهان واقع است.

رو به من ادامه داد: ارتفاع این کوه، بسیار بلندتر از کوه اورست است.

ادامه داد: هر صد سال یک بار، گلی ک میاب به اسم بیران، روی بلندت رین قله این کوه رشد خواهد کرد. تنها در یک نقطه از کوه و فقط هر صد سال یک بار...

نفس عمیقی کشید و دست هاش رو داخل هم قفل کرد: از آخرین باری که این گل چیده شد، هفتاد و سه سال گذشته است. من میدان زمان اطراف کوه رو دست کاری کردم و زمان رو به مدت بیست و هفت سال به جلو بردم. شما وقتی به آن منطقه وارد میشوید، در واقع به بیست و هفت سال آیندهاتان میروید. یعنی چهل و پنج سالتان می‌شود.

متعجب بهش خیره شدم.

این چی داشت می‌گفت؟

آر اسرش را به پیش تی مبل تکیه داد: وای! باورم نمیشه!

کارلوس نفس عمیق کشید و ادامه داد: و اما گل بیران، شما باید این گل را چیده و آبی که در ریشه‌اش قرار دارد را، با استفاده از فشار دادن ریشه، بگیرید و داخل این شیشه بریزید.

با این حرفش می‌گویی و کوچکی را، از جیبش خارج کرد و به سمت من گرفت.

از دستش گرفتم و بی صدا داخل جیب شلوارم گذاشتم.

بیشتر شبیه یک تخم خیلی کوچک بود.

از جایش بلند شد: فردا ساعت ده صبح، دریچه‌های را به روی منطقه جا هبر، باز خواهیم کرد.

با پنج دقیقه پیاده روی، به کوه خواهید رسید.

آزبا حالت سوالی بلند شد: چجوری به بالای کوه بریم؟ کارلوس لبخند آرومی زد: من در منطقه جا هبر، وسایل

کوهنوردی را برایتان گذاشتم.

هر دو سری تکان دادیم. با خدا حافظی وارد دریچه شد.

نگاهی به لباس ه ایم انداختم . یک شلوار و پیراهن نخی، جذب و البته خیلی راحت با یک کلاه کوهنوردی پوشیده بودم.

لباس های آرا هم تق ریب آ شبیه لباس ه ای من بود.

من با پر یسا یک بار به کوه نور دی رفته بودیم، ولی کوهی که رفته بودیم ای ن چنین بزرگ نبود.

واقعا ارتفاع کوه خی لی زیاد بود.

نُک قل هاش بخاطر ابره ای که اطرافش قرار داشت، حتی مشخص هم نبود.

آب دهنم رو قورت دادم.

آرا با لحن پر از استرسش گفت: ترسی دی ؟

لبم رو کمی کج کردم: چی گفتی؟ بنظرت به من میاد بترسم؟ سرش رو به سمتم

چرخوند: نه، آخه تو آدم آهنی هستی.

نفس پر از حرصم رو بیرون دادم: ببین آرا اگه نم یخوای همین جا با دستام خفت کنم، ساکت باش.

دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و چیزی نگفت.

هرچی که به کوه نزدیک تر میشدیم، حس ه ای عج یی به سراغم م یاومد.

حس ای نکه در بدنم تغییراتی ایجاد میشه.

باگیجی به آرا نگاهی انداختم. از نیم رخش متوجه تغ یراتی در صورتش شده بودم.

نفس عمیقی کش یدم: آرا برگرد!

به سمتم برگشت . یک لحظه هر دو با دیدن هم، گ یج به هم خیره ش دیم.

انگار آرا زود تر از من به خودش اومد.

متعجب گفت: و ای ی! آرا تو چقدر ت غیر کردی!

صورت آرا هنوز شبیه قبل بود؛ ولی با این تفاوت که چین های اطراف چشم هاش ایجاد شده بود و خط لبخندش هم کاملاً مشخص بود. روی پیشونی ش چندین اخم ریز داشت و صورتش کمی چاق تر شده بود. کلاً بدنش پُر تر شده بود.

سرم رو تکان دادم: تو هم ت غیر کردی. من چه ت غیر کردم؟

نفسی کشید و با آرامش گفت: هر تغ ی ری که در صورت من ایجاد شده باشه، در صورت تو هم به همون شکله. ما تو سن چهل و پنج سالگی این شکلی م یشیم.

نالیدم: یعنی ای نقدر چین و چروک به صورتمون میاد.

با خنده گفت: چهل و پنج سالگی هنوز خیلی جوونیم. باید صبر کنیم و ببینیم سال ه ای بعدش چه بلایی سر صورتمون میاد.

نگاهی به کوه بزرگ رو به رویمان انداخت و گفت: آماده ای؟ پوفی کشیدم:

بریم. م یخوام هر چه زود تر به خونه برگردی م.

طنابی که سرش قلاب وصل بود رو، به دستم داد.

یک لحظه با ترس گفت: اگه بیوفتیم و بمیریم چ ی؟

نگاهی به طنابم انداختم و بدون توجه به سوالش گفتم: من واقعاً بلد نیستم.

مثل هر بار نفس عمیقی کشید و با لحن آرومی گفت: به من نگاه کن.

سری که قلاب داشت رو، گرفت و با تمام قدرتش به سمت بابا انداخت. از قدرت پرتابش تعجب کردم.

اون سر طناب رو گرفت و کشید. خودش رو به طناب آویزان کرد، تا از محکم بودنش مطمئن بشه.

به سمت من برگشت و طناب من رو گرفت و به بالا انداخت. بخاطر ابره ای که اطراف کوه رو گرفته بودند،

نفهمیدیم طناب دق یقا به کجا بند شد.

آرا همون کاری که با طناب خودش کرد رو، با طناب من انجام داد و خودش رو به طناب آویزان کرد.

جهان موازی م ن
وقتی از محکم بودنش مطمئن شد اون سر طناب رو به کمرم وصل کرد.

طناب خودش هم به کمرش بست.

دو جفت دستکش از جیبش بیرون آورد. یک جفت رو به من داد.

دست کش های ع جیبی بودند. روی کفه دست کش ها چند گلوله آهنی بود. با ابرو های بالا رفته دستم کردم.

آرا همون طور که دست کش هاش رو دستش م یکرد گفت: این گلوله های آه نی به سنگ های کوه م یچسپند.

زانو بندی که کنارش گذاشته بود رو برداشت.

در برداشتن هیچ چیزی کمکش نکردم. همه چیز رو تنهای ی آورده بود.

کنارم خم شد و زانو بند ها را برام بست. مال خودش هم بست و بلند شد.

با لبخند گفت: ب ریم ؟

بدون حرف قدم اول رو روی کوه گذاشتم.

قلبم با تمام توانش به قفسه سینم م یکوبید.

وقتی به پایین نگاه م یکردم، سرگ یجه میگرفتم.

آرا حالش خیلی از من بدتر بود.

این دفعه هم مثل هر بار، زود تر از من به خودش اومد و بلند شد.

دستی به قفسه سینش کشید و با لحن آرومش گفت: اول بگر دیم و ببینیم همچین گلی وجود داره.

سرم رو تکون دادم. حس عجیبی با لای اون همه ابر داشتم. انگار وسط آسمون بودم.

آرا با قدم های آروم، بین موج های سن گی کوه، حرکت م یکرد.

نک قله کوه، کمی به سمت پایین خمیده شده بود و نکش معلوم نبود.

رو به آرا گفتم: اونجا رو ببین. فکر کنم گل ب اید اونجا باشه.

جهان موازی م ن
آب دهنش رو ترس یده قورت داد.

گر هی طنابی که به کمرش وصل بود رو، محکم تر کرد و رو به من گفت: من م یرم و م یچینمش، تو ای ن طناب
رو بگیر و مواظب باش نیافتم.

طناب رو گرفتم. با قدم ه ای آروم جلو رفتم.

یک لحظه انگار چی زی یادش اومده باشه به سمت برگشت: یادت باشه لمسم نکنی. به هیچ وجه کمرم رو نگیر. فقط
طناب رو بگیر.

با حرص گفتم: چرا؟ مگه م یخورمت؟

سرش رو تکون داد: بحث خوردن من نیست. لطفاً آرا!

پوفی کشیدم و باشهای گفتم. من متوجه کار ه ای عجیب این ها نیستم. همه من و گیج م یکنند.

سرم رو به سمت بالا گرفتم و با قدم ه ای آروم به نک قله نزد یک ش دی م.

برای ای نکه گلُ رو ببینه، خیلی آروم به سمت پا ین خم شد.

سرش رو به سمت من کج کرد و با خوشحالی گفت: دیدمش. م یخوام خم بشم، لطفاً طناب رو محکم بگ یر.

حرفی نزدم و طناب رو محکم گرفتم.

اگه بلاپی سر آرا م یامد، خیلی حس بدی پیدا م یکردم.

آروم آروم وزن طناب زیاد و نگه داشتنش سخت م یشد.

چون آرا پشت به من و ایساده بود، چی زی رو نم دیدم؛ اما استرس سر تا پام رو گرفته بود.

بالاخره وزن طناب کم شد و آرا بلند شد.

با لبخند گل عجیب ی رو بالا آورد.

دو تا برگ کشیده و پهن به رنگ قرمز داشت. وسط ای ن دو تا برگ، چیزی شبی ه بلوط به رنگ سبز بود.

جهان موازی م ن
تنه‌اش کلف و صورتی بود و ریشه‌ی افشانی داشت.

آرا با لبخند قسمتی از کوه، که کمی از بقیه نقاط صاف تر بود، نشست .

کنارش نشستم و شکل کر وی رواز جیب م بیرون آوردم.

رو بهش گفتم: این کار رو به من بسپار.

سرش رو تکون داد و گل رو به دستم داد .

انگار از دوران دایناسورها به جا مونده بود.

در ظرف کر وی رو باز کردم و ریشه رو، روی ظرف قرار دادم.

با دست چپم گل رو گرفتم و با دست راستم، محکم ریشه رو فشار دادم.

کم کم آب از ریشه جریان پیدا کرد.

وقتی کل ظرف پر از آبی که از ریشه گرفته بودم شد، نگاه ی به ظرف انداختم.

تعجبی از صورتی بودن رنگ آب نداشتم .

تا کی با اید با دیدن این چیزهای عجیب تعجب کنم ؟

در ظرف کر وی رو بستم و اون رو داخل جیبم گذاشتم. باید از امن یتش مطمئن م یشدم.

از جامون بلند شدیم. با کارلوس که با لبخند بهمون نگاه میکرد، برخورد کردیم.

آرا متعجب گفت: تو کی اومدی ؟

کارلوس لبخندی زد: تبریک م یگویم. کارتان بسیار عالی بود.

شکل کر وی رواز جیبم بیرون آوردم و به دستش دادم.

سرش رو تکون داد.

آرا نفس عمیقی کشید: خیلی خوشحالم که م ببینمت. الان ما نم یتونیم از این ارتفاع پائین بریم.

جهان موازی م ن
با تکون سر، حرف آرا رو تا ید کردم.

کارلوس دستش رو تکانی داد: از دریچ ه وارد اتاقتان ش وید.

به پشت سرم برگشتم. دریچ های رو باز گذاشته بود.

بی حرف وارد شدم.

دیگه به آخر ای رمان نزد یک م یشیم. انرژی م یخوام دوستان.

«پارت آخر...»

«دانای کل»

روی مبل های آبی رنگ اتاق جا گرفته بودند.

حال و هوای اطراف شکل عجیبی داشت. هر دو بهم خیر ه بودند. آرای که هر لحظه و در هر حال، مهربان یاش را فراموش نم یکرد. هرگز عصبی ن میشد و هیچ دلی را نمیشکست.

آیا هیچ دلیلی ندارد ؟

آرای که در هر لحظه و هر حال، حتی مواقعی که همه به او عشق م یور زیدند، باز هم نامردی م یکرد. هی چ کسی را دوست نداشت. هرگز ب وی مهربانی به مشامش نرسیده بود.

آیا هیچ دلیلی ندارد ؟

آیا تمام این خوبی ها و تمام این ب دی ها، همه و همه ب ی دلیل هستند ؟ م یفهمیم!

کارلوس با لبخن دی به جمعشان اضافه میشود.

آرای مهربان قصه، مثل هر دفعه به احترامش بلند م یشود.

جهان موازی م ن
چه خوب است هم یشه دلمان پاک باشد، دقیقا مثل آرا!
کارلوس سری تکان م یدهد و کنار دو دختر م ینشیند.

امروز زمان گفتن حقایق رسیده است.

حقایقی که آرا را به جهان موازی یاش کشاند.

کارلوس با مهربانی م یگوید: امروز تمام حقایق برملا م یشود.

سپس از جای ش بلند م یشود و دریچ ه ای را باز م یکنند. از هردو م یخواهد وارد دریچه شوند.

دریچه آنها را به ی ک مکان خاص برده است.

مکانی که یک ش ی بسیار بزرگ دارد. ش ی که دو در از سمت راست و چپ دارد و وسطش پر از دستگاه های است،
که هی چکدام تا به امروز ندیده بودند.

باز هم آرای کنجکاو جلو م یرود و م یرسد: اینجا کجاست ؟

کارلوس نفس عمی قی م یکشد: این دستگاه تکمیل کننده عنصر نام دارد. دستگاهی که شما را تکمیل م یکنند.

لبخندی به چهره ای متعجبشان م یزند و ادامه م یدهد: یکی به سمت چپ و دیگری به سمت راست م یرود. آخر
سر از قسمت راست دستگاه، تنهای ک دختر خارج م یشود.

باز آرای ترسیده، با لکنت م یگ وید: یعنی یکی از ما م یمیره ؟

کارلوس با محبت میگوید: خیر! داستان از این قرار است که، شما وقتی به دنیا آم دید عنصر ه ای زندگ یاتان از هم
جدا شدند. من وظیفه داشتم این نا تکمیلی را تکمیل کنم.

امروز هم باید عنصر ها یتان درهم ترک یب شود و فقط ی ک دختر بسازد. دخت ری که کامل و عادی است. دخت
ری که در برخی شرایط خوب و در برخی شرایط بد است.

هر دو با تعجب بهم نگاهی م یاندازند و سپس به کارلوس نگاه م یکنند.

کارلوس ادامه م یدهد: ازتون خواهش م یکنم وارد دستگاه بشید.

آرا مثل هر بار با ترس جلو م یاید: یع نی دیگه ما زندگی نمیکنیم ؟

کارلوس تند سرش را به طرفین تکان میدهد: زندگی م یکنید. با این تفاوت که یک زندگی کامل خواهی داشت.

آرای عصبی، که تا آن موقع ساکت بود، باز مثل هر دفعه پوزخندی م یزند: من به چپ برم یا به راست ؟

کارلوس لبخندی م یزند: به راست برو.

سرش را تکان م یدهد و به قسمت راست م یروود و آنجا م یایستد.

آرا ترسیده تر از قبل با قدم ه ای لرزان به قسمت چپ م یروود.

بعد از ای نکه دو دختر درج ایگه قرار گرفتند، کارلوس شیش ه زهر عقرب را همراه آب سیاه و آبی که از ریشه گل بیران گرفته شد رو، به داخل فرو رفت گی که در دستگاه پ یچید هی تکمیل کننده عنصر واقع است، م یریزد و عقب م یکشد.

دستگاه شروع به کار م یکنند. کارلوس آرام سرش را تکان م یدهد و نظار هگر صحنه روبه روی ش م یشود. لبخند پیرو ز مندانه ی که همچنان روی لب هایش حاکم است، با آرام گرفتن دستگاه، محور تر از قبل م یشود.

در سمت راست باز م یشود و دخترکی متعجب ب یرون م یاید.

با تعجب به اطراف نگاه م یکنند. چقدر عجیب و غیر قابل باور است.

آرای که کامل شد!

کارلوس لبخندی به دخترک متعجب م یزند و به سمتش میروود.

آرا تند تند به اطرافش نگاه م یکنند و رو به کارلوس م یگ و ید: چه اتفاقی افتاد ؟ کارلوس با لبخند آرامش م

یگوید: تو کامل شدی.

دو ابروی آرا بالا م یروود.

کارلوس چهار مکعب را جلویش م یگیرد: حالا که من آخر رین وظیف هام را به درس تی انجام دادم، این چهار مکعب را به تو م یسپارم. دیگر تو بای د نگهبان ای ن چهار مکعب شوی.

با ز آرا با چهره تعجب زد هاش م یگوید: واقعاً! الان من صاحب این مکعب ها شدم ؟ کارلوس سری تکان م یدهد:
مکعب راهنما همه چ یز را در مورد صاحب مکعب بودن، برای ت شرح م یدهد.

آرا با گیجی چهار مکعب را م یگیرد.

کارلوس نفس عمی قی م یکشد: تو م یخواهی در کدام جهان زندگی کنی؟ میخواهی به جهان اصلی بروی و در کنار
خانواده هات باشی، یا به جهان آرزوها بروی و تا آخر عمر به همه آرزوها ایت برسی؟
آرا از آن لبخند های گرمش میزند و میگوید: بی شک جهان اصلی ی. خانواده هام از هر آرزویی برایم عزیزی تر
هستند. من وقتی هنوز ای نقدر کامل نبودم، در جهان خودم دل خیلی ها را شکستم، میخواهم برگردم و معذرت
خواهی کنم.

کارلوس لبخند دیگ ری م یزند و م یگوی د: پس خدا حافظ برای هم یشه.

«پایان»

خیلی از تمام کسانی که تا اینجا از من همراهی کردند ممنونم.

(بقیه رمان ه ای من):

«چشمان اشک ی»

«عشقی در چنگ غرور»

«تقدیم پنج روح به اجنه»

